

هم روز دوازدهم شنبه باز بجای خود قرار گرفته که سر دیکین و سردار سافان یعنی قمر و انوشیروان  
 در رسید چون چشم او بر حال امیر ابو مسلم افتاد بیک نظر امیر ابو مسلم را شناخت و اشارت کرد  
 که من ترا شناختم امیر ابو مسلم دست بر خنجر کرده اشارت نموده گفت که اگر ایشان را از  
 من نشان دادی من ترا زنده نخواهم گذاشت و داغی هم نمیده بادل اندیشه کرده و مو  
 شده و همون ساعت ملک بخت آزمای امرومانی خبر آورده گفت بامداد شاه عالم شمار معلوم  
 است مقابل گشته گیر همه راه هشتاد و پنج فرسنگ بود که بکنور پادشاه گشتی بگیرد مروان هم کرد  
 که او را پادشاه بعد مقابل گشتی گیر را با هشتاد و پنج فرسنگ مروان آورد و نداده مجرا  
 کرد و باعث قان خود گشتی گرفت بعد از آن در بی لای و کدورت شده گفت که  
 رستم دستان و سام نریان و سهراب و کیکاوس و بیستمین و ابوتراب و آن تیر دار  
 ماقالی که در مروان و جلین خدین کار کرده است که در مروان که حاضر شود او را بر داشته  
 چنان بر زمین زخم که یک استخوان او سلامت ماند امیر ابو مسلم من بشنیده در غضب شد  
 و خواست که بر خیزد و بخواهد ابوالحسن بکشد مروان بدین طرف دیده از خواب برسد آن  
 خواب را در خواب میگوید بخواهد گفت دیوانه است میخواهد که با پهلوان مقابل گشتی بگیرد مروان  
 گفت اگر میتوانی بجرا بگیری و امیر ابو مسلم برخواست و در برابر او آمده و گفت بیایم  
 ای سنگ ناپاک گشتی گیر مقابل گفت اول با عشاقان من گشتی کن بعد از آن من خبر  
 با تو گشتی خواهم گرفت امیر ابو مسلم هفت شاگرد مقابل را کشت مقابل آمده مقابل  
 امیر ابو مسلم او را بر داشته از سر بلند کرده در گوشش گفت با مسلمان شونده سجان شود  
~~چون~~ اخلاقی را علیه السلام را بر حق دان او خواست که فریاد کند امیر ابو مسلم  
 بر کردار دیده چنان بر زمین زد که یک استخوان او سلامت ماند و جان با کمان و وزخ  
 هر مروان عمار فرزند کفیه را به خود را کباب امیر ابو مسلم انداخت و امار او میگوید  
 و فرست که تاج را انداخت انگشتری نیز از دست جدا شد و امیر ابو مسلم آن تاج را

بر سر نهاد و گشتی بر روان در گشت خود کرده در دل گفت این فال صفت ایرود الملل نیک دیدند  
بعد از آن رحمت گرفته بخانه خوابه ابو الحسن آمدند و آفتاب بپیش گذاریدند روز دیگر که بیستم  
محو چون دم عیسی بر مشام مردگان و عیثکان وزیدن گرفت و کلک کلفت نیامان از آن نیم  
سپاسم در یک نفس زنده گردید و کینشکان کواکب همی غراب شب نشان گردیدند  
سفیده دم که ازین عجبوت زین تار کست رابطه تار و پود بیل و نهار فتاد راغ زر اندود  
زاسمان سپهر چنانکه مرغ ز نور چراغ در شب تار سمای اوج برین دیدید گشت بچراغ  
قدشین را سفید شد معمار در آن صبح امیر ابو مسلم نامدار همراه خوابه ابو الحسن عالمی قرار  
در مجلس مروان حمار آمدند و بجای خود قرار گرفتند که در آن وقت مردم بر پشت هون لکده  
پیش مروان داد خواه شدند و گفتند که یک یزد در بر سر پشت هون بداد شده موضع ملایرا  
و بران ساخته است هر چه امیر بادشاه باشد بران عمل نمایم مروان از شنیدن این سخن  
متعجب شد و گفت کسی در مجلس اینچنین مبادر است که رفته آن کثیر را بکشد یا او گرفته بیاورد  
هنوز در سخن بود که امیر ابو مسلم برخاست و گفت حکم حکمت با حکم فرمان توایم که او را  
عالی شود رفته نیز اجواب گویم مروان گفت لشکر را همراه برید امیر ابو مسلم گفت حاجت لشکر  
نیست تنها خواهم رفعت بعده امیر ابو مسلم همراه آن فرادیمان روان شدند چون بر اوج رسید  
و گفته کسی در پس من نیاید من درین پشته میروم ایشان قبول کردند امیر ابو مسلم در آن پشته  
درآمد بر سر جوی رسید آمده وضو ساخته دوید و گفت نماز نفل دانوده بی نیاحت شد بر کشته  
و دوست گفت بدان خدای که شک اهل سازد باران کند که کاهی ز خاکل و دهر از گل شد  
ناب کاهی از شک جفته و کاهی زنی شکر که مرده زنده سازی که زنده مرده را که طعن نیز خوان  
سرمال خور گفتم بدان که آن شب کور و زبرد دهر آفرید انجم و افلاک کجور بر مایه بدان  
نبی که در انجیل وصف او کردی و داده بتو بتو نیست از تو جز مایه پنج نام که بر ساق برکت  
بود پیش از تو دادم و هوا و ماه خون اول محمد و دوم این مرتضی علی خبر است و نیز

شیر نامور کاین شده ضعیف کنکار خویش را بران زحک شیر خجای بدید  
 یا الله العالین و غیره این صریحی است که این شیر زنده بدست آمد درین فکر بود که خوب  
 این را در بود چنان شده ولایت و امیر به است مرتضی علی کرم الله وجهه و در  
 خواب دید که سنگی و حقیق امیر ابوسعلم را ضایع کرده گفت که این سنگ و حقیق  
 را پیش آن شیر برده بنمان شیر همراه تو خواهد آمد چون مجلس مروان بری از کجایان  
 بدیده که کذا که بعد از شهادت تو محمود و سمرقند و مامندی بران شیر سوار شده آمده  
 پیش تو کار از خواهد کرد امیر ابوسعلم قبول کرد بعد از خواب پیدار شد که آن شیر پیدا  
 کرد امیر ابوسعلم آن سنگ و حقیق را با و نمود شیر نزد یک آمده بادی استاده شد امیر ابوسعلم  
 مسلم است بر پشت شیر مانده سوار شد و بران آن دیده آمدند شمران هجونی بامروم  
 خود امانت امیر ابوسعلم را قبول کرد و دوستان را با خود برد امیر ابوسعلم را دید بعد روان  
 شد بشیر دمشق آمد و مردم لشکر امیر ابوسعلم را بر شیر سوار شدند ملا حظ کرده بکوشه شدند  
 اما امیر ابوسعلم همچنان سوار در راه نگاه مروان در آمد چون شیر نمودار کرد دید رنگ از روی  
 مروان بر رفت چون بر برگشت مروان رسید به قصد مروان کرد مروان گریخت و گفت  
 این را در منزل خود بر عیده امیر ابوسعلم آن شیر را در خانه خواجہ ابوالحسن آورد و بپاره  
 نوشت او را خواند و آن شیر گفت را خورده ما ادب نیست اما امیر ابوسعلم از خواجہ  
 ابوالحسن پرسید که نام امیر ابوسعلم را می شناسی مروان در کجا بند کرده است خواجہ گفت در زندان  
 دمشق و با باند موکل آن زندان هستند و فارس حبشی و بشیر رومی بر سر آن باند  
 می بردارند امیر ابوسعلم گفت مرتبه اول مرا همراه خود بید بعد از آن ترفه کار اوین  
 خانم کرد خواجہ ابوالحسن قبول کرد امیر ابوسعلم و ابوالوطا و ابوالحسن را همراه خواجہ ابوالحسن  
 بردند آن آمدند و قرار کردند بشیر رومی و فارس حبشی خواجہ ابوالحسن را بفرار کرد  
 و گفتند مرا فرستادند و اسب جوانی و هزار اشرفی نظر کردند و میانه می خوب



کردند و گفتند هر قدر از سر جایتان خوابید طعام خورده فلان گشت و گفت این جوان خواهد راهی  
گاه گاهی در بیابان گریه می کرد و می گفت که این مرد جوانی دارد و امر و دین هم برای خاطر  
این مرد آمده ام و ایشان قبول کردند خوابید ابو الحسن امیر ابوبکر را بکانه خود آورد و وقت شب  
قرص خورشید در سیاهی می شد بولس اندر دکان ماهی شد امیر ابوبکر ابو العطاء ابو الحسن  
همراه گرفته به در دکان رسید و او را ده شده بیا سوخته اندکس حبشی و بشیر روی این خبر شنیده آمدند و  
امیر ابوبکر را در آن باغ آوردند که به در دکان واقعه شده بود و دوخته باو خمر با سلسال  
و دوخته سیخ طبع با نور و آن بر این لاله های رنگارنگ و آن به از سیوای کوتاگون  
با در سایه درخت نشسته اند و می نشست بوقلمون و با بجا قرار گرفته اندکس حبشی و بشیر روی  
دو هم شراب طلب داشتند و در آن آش آورده پیش امیر ابوبکر نهادند این تن گفتند که  
از چای آیم شراب بخوریم بنوشیم ابو العطاء و ابو الحسن شایسته در میان شراب و  
بجوشتی آمدند و این نیز با با بصد کس به پوش ساخته همه اسیر شده به در دکان رفت  
رسیدند قفل زدند از صاحب بدگوی یعنی امیر عبدالرحمن و گفتند پیش امیر ابوبکر می روی نشسته  
خواست که دروازه بکشاید تا گاه با برسد شخصی بهار شب پوشیده به امیر ابوبکر آمد  
می کرد و گفت سلامتی همه افان در سلامت است به به عارضه شخصیت ندارد  
بیا دیا امیر آواز این دروازه چهار فرسنگ می رود و شارت امیر المومنان العلم حسن  
رضی الله تعالی عنه یافته روغن زیتون آورده ام که مالای این دروازه بکشد تا آواز  
دروازه فرو نشیند امیر ابوبکر گفت هر چهارم جانتان تعال نیک آمدی و پس  
دل خواه غرض اینام داری گفت آفتح الحان گویند بعد امیر ابوبکر روغن زیتون  
را از وی گرفته و سیخ بکس را یاد کرده این شعر بخوانند محمد است و علی علیه السلام  
حسن در بی نجات فانی الحاحات شده آن روغن را به این دروازه چرب کرده اند  
بکشاید و در آن اول سه تن آل حضرت عباس بودند از آنها سر انداخته کردند و در خانه دویم

چهارمین از اولاد حضرت عباس بود و اول جلیقه ابو جعفر و عبد الله علی و دو کس فکر بودند اما  
 چون امیر ابو مسلم بر ابو جعفر افتاد کوبید و دو قطره خون از چشم امیر ابو مسلم نیکید آخر الله تعالی  
 نیز خلاص کرده بدر فتنه چون بر او دروازه سیوم رسیدند امیر ابو مسلم حاجی دید بر سر آن  
 سنگی بوزن هشتاد من بود و امیر ابو مسلم بر دوشه بیست قدم دور افتاد بر سر آن چاه کند  
 را دستوار سوار شده در چاه در آمدند آوازی شنیدند که بیایا امیر عبد الرحمن خوش آمدی مبارک  
 باد خط مستور که از امام محمد باقر که حق بسیار خوب است که خدا تعالی ترا در جای رسانید من  
 منتظر شما بودم امیر ابو مسلم بر قدم مبارک ایشان افتادند امام ابراهیم با ششی امیر ابو مسلم  
 در بر گرفته پیش خود نشاند بعد فرو برد آن وقت رسیده است که نزد خود فرو برد  
 و آن امامت را که اول علم ظل الصحاب و ولای حضرت را با امیر ابو مسلم دادند و بعد از آن  
 بر این حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم را و عمامه و دستار امام زین العابدین  
 را امام محمد باقر امیر ابو مسلم داده اند اما بروایت ابوالعلا مغربی گویند که دست امام  
 زین العابدین نبشته امام امیر ابو مسلم خواست که که بنده از بای امام ابراهیم با ششی بردارد  
 امام ابراهیم گفت ای امیر ابو مسلم تو میدانی که من در بندم اگر میخواهم که ازین بند پرورم  
 بگویم حق تعالی بسیار است و این بجز را به بین این سخن گفته است و به  
 گفت بدو را کرد که شوق کرد و محرمانه بایان شد امیر ابو مسلم این واقعه را دیده در  
 تنبیه بایز و حقیقت ابو جعفر و واقعی بیان کرد که از دیدن او دو قطره خون از چشم  
 من بر زمین افتاد امام ابراهیم گفت از و ملا حظه خواهی کرد که از دوستش گفته خواهی  
 شد بعد از آن امیر ابو مسلم از امام ابراهیم با ششی رحمت گرفته بجا خواجها ابو الحسن  
 آمدند و حقیقت خود را پیش او بیان نمودند پس از ایشان نیز رحمت شد  
 پشت سوار شده ابوالعلا و ابوالحسن را همراه کردند و روان شدند چنان را بر  
 دروازه رسیدند که

امیر ابوسلم را محراب کرد ایشان از و به رسیدند که گیتی گفت من در میان این دروازه ام و این  
 دروازه قلعه حواله منست بشدت امیر المومنین حضرت علی بافته بجهت شما آمده ام اگر میخواهم  
 که بیرون قلعه روید در راواز میکنم امیر ابوسلم و باران ابن معن پیش نهاد بسیار خوشوقت شدند  
 آن دربان دروازه قلعه را وار کرد ایشان بدر رفتند  
 و گذارند کان قنستان کن و خوشه چنین خرمن سخن در میان این درستان رطب  
 اللسان بدین کوزه آرایش و ترمیم داده اند که چون امیر ابوسلم و ابو العطاء و ابو الحسن  
 از قلعه دمشق بیرون آنگاه بجایت مرو شاه جهان روان گردیدند اما خواجا ابو الحسن غلام  
 را طلب نموده گفت مرا جند زخم بزن و بیاستون بر بند و خانه را از جای شکافنه بجای  
 آن غلام همی نال کرد و آنچه میخواست در خانه بود جای پنهان ساخت و مروان حمار در آن شب  
 خواب دید که گویا سحر مرغ زین از زندان دمشق آمده اند یکی مرغ زین انجاست  
 که سرتاپای او نور می بارد بعد از ساعت مرغان بسیار جمع آمده مرغ کلان آتش بر سر  
 مروان می بارید گویا که گفت او را بسوخت مروان حماران خواب را دیده بیدارند  
 بیدار شد علی الصباح آمده بر سر تخت نشست و سرداران او آمده بجز کرده جای قرار گرفتند  
 گفتی ساعت چند کسی آمده فریاد کردند که ارشد کسی زندان را خسته بند ما نزد احدی کرده  
 و هر دو سردار زندان را با بالضد کسی کشته بدر رفته اند از شنیدن این سخن زنگ از روی  
 مروان برفت و گفت رفته به پند کسی مانده است بانه بعد همیشه زین سحر کش و دیگر  
 راس گویان آمده دیدند که یکی امام ابراهیم با ستمی است چون یک نفر می کردند به کسی را  
 شافقه آمده مروان را اطلاع دادند مروان گفت او را بسیار دید ایشان آمده امام ابراهیم  
 با ستمی را بخدمت مروان آوردند مروان پرسید که زندان را کدام کسی شکست و پنهان  
 مرا که گشت امام ابراهیم گفت آن ابوسلم بود که از برای خط منشور آمده بود منشور بنام ابوسلم  
 و ادم علم قبل العباب و لوی اهرت را نیز نام



با و از اینجه میسر سازد مروان را پیشیندن این سخن چون مادر کن سجد حکم کرد که این را  
 بکشد از حلال امام ابراهیم هاشمی را کشید کردند گفت سببش افتابش زیر میخ  
 جان شیرین زوجه اش ای دروغ اما سخن آریان می پس سعادی و نکته سخن محافل سخن  
 زانی و واقفان حکایت شیرین و نافذ آن روایت دیگرین که رموز مضاحت و  
 کوز بلاغت آریان قلم و قلم ربان ایشان و اعجاز و بلاغ است که در بیان این دستان  
 دستان باین طریق مطلب انگن گفته اند چون امام ابراهیم هاشمی را کشید کردند  
 در آن وقت عالم تمام تاریک شد حدیث آن غایب گردید بعد از ساعت روایت  
 ظاهر کردید مروان حکم کرد که آن هفت کس را که از آن لعل عباس اند او شانرا بیدار کنید  
 بعد از آنکه در تماشای ایشان شدند از حلال امامان مراد در محانه حمید کوفی یافتند  
 گرفته پیش مروان آوردند مروان میخواست که این ترانگه عبد الجبار زردی بکشد است  
 باز در زندان نگاه داشتند بعد از فرمود که خواجہ ابو الحسن را بیدار نموده شویدی شامی آمده  
 خواست که چیزی بیاورد کوی کند خواجہ را چهره بیرون آمده گفت خبر بیاورد چگونه قدم رکن  
 و نون بیدار نموده شامی گفت مروان ما ذکر کرده است بعد از آنکه ملازمت کردند و  
 مروان پرسید خواه از زاده تو کی است خواجہ ابو الحسن بکر است و گفت امشب در زندان آمده  
 خواه از زاده مرا گفته در فریاد انداختند و مراجعند از زخم زده با ستون بسته خانه را آتاج  
 کرده بدزد مروان زخمها را دیده خواجہ ابو الحسن را بکشد است سخن بر دواز این کاشا  
 راز جنین بیرون دهد از زده آواز که چون امیر انوسلم آن بزرگ گرفته بدامنه کوه دامنه  
 رسانید گوش شیر را گرفته نافه گفت جنود را باش هر که بر پشت تو سوار شود تابع او خواهد  
 شد بعد از آن شد بعد از سه روز بدامنه کوه آمده بنزدادی با کمره مشاهده نمودند که  
 در کمال کد اشکی و لطافت و نازک است بدیدار شد کوی که قطعه نیست بود که هر سطح خاک  
 انکار گشته نه روی خوشگوار بایسته سلسیل هر است مروان چون و چمن کلهای کوی کوه

واضح  
 دلایع

شکفته و خندان و در میان پر یار سبزه کرم بر فرق زمین اداخته و صبر غنایب و رنگ  
 ارغوان کارنمای ارغنون مایه ارغوانی کرده و فراش مادیها از پسته نوربند و لکتهای  
 منوکر و اسبزه و از سبزه های رنگارنگ خوان سالار و دست مایه عینب گمان در و این  
 هشت کوفه باغی هر یک گل خوشب چراغی گلهای شکفته جام در دست برداشته  
 بایک بلبل است در هر چینی که چشم بینا میگوید بزرگ بینا سیرابی سبزه های  
 نوین از لودی تر ز مردان گینز امیر ابوسلم و ابو العطاء و ابو الحسن الشیخان آمده بر کنار  
 آبجوی نشسته و این رباعی را بر زبان راندند یاران بکنار جوی می باید بود و بعضی  
 کنار جوی می باید بود این مدت عمر ما جو کل ده روز است خندان و تاز و روی می باید  
 بعد از آن جوی آبی حوز قدح جاشا و ری در تعریف آب و هوای آن میگوید  
 ز لالش لذتی گوشت دهد هر گاه گاشای هوایش بکشت حور اب بخت چون وزان پیچ  
 و تماشای گلهای مشغول شدند و این رباعی را بر زبان شکر افشان پیرانند  
 گل در جمن نمونه روی محمد است عالم طیفی یک سر موسی محمد است  
 چون رنگ بوی هر دو از نور آفرید صلوات بر محمد و آل محمد است در خوان  
 نهیت بودند که مردی نوزادی مبارک بستانی پیدا کرده بر جای ساکن شده امیر ابوسلم  
 دانست که این جانشین همین پسر و است بعد از این بر خواسته پیش آن پسر و آمده سلام  
 کردند آن مرد علیک داده گفت خوش آمدی خوش آمد مرا از آمدت سحر اوان  
 مکرامی فدای بر دمت بیای صاحب الدلوی مدتی شد که در انتظار شما نشسته  
 بودم بعد از آنکه دیدار فرخت اما شما میسر نشد هر چند بر حسن تدبیر نالمان شدم  
 بلکه که در و بهر گدوم جهان شدم شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا برشتهای  
 هست خود کارمان شدم امیر ابوسلم گفت عزیز اجنام داری گفت بام محبت میگویند  
 ساهما به نظر شما بودم چشم اگر کم کردم و قادر حکم است که این روای مرا قبول نمایند



بعد از آن که من سفر کنم مایه بکورتی برسانی این سخن گفته برخواست دو خانه او کرده  
باز بر روی خود کرده پای را دراز کرده جان بحق تسلیم کرد انا لله وانا الیه راجعون  
امیر اوسم این ترا در احوال خود و من کرده روان شدند و فاکتة بار و احالشان  
خواندند چون روز و شب نگذشت روز دیگر مرغزاری خوب مشاهده کرده دیدند  
بر مردی نشسته بکنار حوض عبادت حق سجاده و تعانی مشغول است امیر اوسم  
والوالعطا و ابوالحسن دست بسته استاده شدند چون آن پیر از عبادت فارغ  
شد نظر بر امیر اوسم افتاد و گفت السلام علیک یا امیر اوسم پیش با  
انسان آمده نزدیک آن پیر نشد و نام پرسیدند آن پیر مرد گفت کجایم بنیام  
بگویند این سخن گفته عسای خود را بر امیر اوسم داده گفت این یادگار ی فقیر  
نگاه دارید بعد امار پیش امیر اوسم نهاده امیر اوسم گفت ملاذ امار که گیم و امار  
چهاران پیر مرد گفت امار حاکم حصه حضرت احمد و لیست هرگاه ملاقی شود برسانید  
بعد سه امار این خوردند و یکی حصه حضرت احمد و لی الکاه داشتند حضرت  
خاکل کرده روان شدند بعد از خذ روز ملک بصره رسیدند عمران بن جندار و بنا  
رفت کرده بود امیر اوسم آمده آب و اش بنام عم خود کردند بعد غلامان و گزین  
را از او ساختند از بخانیز روان شدند و قلعه بنیامور آمدند و احوال مامان مشتری  
از امارت نمودند و احوال ایشان را مبارکبادی دادند و حضرت نموده خواست  
البعث قبول کند امیر اوسم گفت حکم حضرت امام محمد باقر اینچنین است که  
تا خواجیه سلیمان و عثمان کثیر بعث قبول نکنند تا کسی بعث نکند روز دیگر  
امیر اوسم بیرون آمد این بنیت کرده گفتند که امروز اگر کسی هزار شکه سزج و قضا  
کثیر مصری و سفره مامان و یک طبق حلوا بدید معلوم شود که اگر کرم الهی و لطف  
محمدی و مهربانی من بخت خوار جانی از روی دنیا دور خواهم کرد و تمام روز

سیر باز کرده عروب آفتاب نزدیک محله ترسیان رسیدند سرسای از حویلی خود  
 بیرون آمدند امیر ابوسلم را گفت چه طایفه داری امیر ابوسلم گفت میت کرده ام کسی  
 هزار تنه زر سرخ و یکصد تنه شمشیر مصری و یکصد تنه کمان و یکصد تنه چو امارا بدمه گوشت  
 اندرون خانه من بیاید امیر ابوسلم اندرون حویلی او رفت شمشیر ترسالت از  
 جایی نیک نشاند هزار تنه زر سرخ و شمشیر مصری و کمان و چو امارا بدمه گوشت  
 پیش امیر ابوسلم نهاده اما ایشان بسیار متفکر بودند و این را با همی را بر دل تصور نمودند  
 باریک بر بانیان چه شود راهی دهم بجوی عرفان به شود  
 پس کبر که از گرم مسلمان کردی یک کبر که در کئی مسلمان چه شود امیر گفت ای یار من  
 مسلمان و تو ترساکونه یافتی که هزار تنه زر سرخ و یکصد تنه شمشیر مصری و یکصد تنه  
 کمان و چو امارا بدمه گوشت یافتی ای طالب کرامت مسلمان یافتی  
 خدمت شما آمده ام و شمار ایمنه آوردم شما را دل خنجر بدارید و این طعام مرا  
 تناول کنید که من با اهل حال خود مسلمان شدم ام کبر که در کئی مسلمان یافتی که هزار تنه  
 زر سرخ و یکصد تنه شمشیر مصری و یکصد تنه کمان و چو امارا بدمه گوشت یافتی  
 ای طالب کرامت مسلمان یافتی  
 رحمان شدند بکانه خواجه بانیان شمشیر زرزی آمده از ایشان در خدمت گرفته روان  
 شدند ابو الوطی و ابو الحسن همراه امیر ابوسلم بودند بعد از دو روز برابر رباط ابلهینه  
 رسیدند امیر ابوسلم گفت ای یار من بیاید که در گوشه رباط در خدمت چهار دست در کجا  
 رفته ارام گیرم وقت شب داخل رباط شوم همراه یاران قبول کرده قرار گرفتند امیر ابوسلم  
 مسلمان در خواب شد ابو الوطی و ابو الحسن با بانیان بودند که سر او در شمشیر ملک میرک رست  
 ترکش نام داشت همراه کبر که در رباط بیدار گشت آنروز درین رباط بودند و عیار مازنیار  
 سبزه فروتن همراه آن با کبر بود بجانب سرو شاه میان میرفتند آن عیار مازنیار  
 طراز برای قضا حاجت بیرون آمده بود و نظرش بر امیر ابوسلم و ابو الوطی و ابو الحسن

افتم و این را شناسانیده پیش مرکب دین تر کشی آمده این حقیقت را بیان نمود و هرگز زین  
تر کشی این خبر شنیده و سوار شد یکس روز مانده بود آمده مردم خود را حکم کرد که آنگشت  
خوار را از هر طرف ترغیب کردند و ابوالعطا و ابوالحسن امیر ابوسلم را بیدار ساختند امیر ابو  
سلم خواست آمده مقابله ایشان شد و چند کس را کشته برابر او رسید و هرگز  
زین تر کشی را کشته مانند برق مایا و بدو رفتند و عیار مازیاری در بی ایشان دوید  
ابوالعطا جان تنگ بر بازوی او زد که استخوان بار ویش شکسته کردید خوار جان  
او را برداشته در ریاط نمکینه افتاد و هرگز را خاک سپرده روان شدند پیش نفر سوار آمده عیار  
مازیاری تمام حقیقت میرک زین تر کشی را بیان کرد و نفر سوار را شمشیر این سخن بسیار نفکر  
شد و زخمی را طلب نموده گفت آن تیر در ماقای که برای خط مشور رفته بود الحال  
یازده است سخی نموده او را بیدار کن بجهت زخمی و مازیاری و بیشتر کینجانی و کمر کن و  
فاخره این چند سرنمک در تلاش امیر ابوسلم شدند اما امیر ابوسلم بعد از چند روز ماقان آمده  
با تمام و چند ماقای را ملازمت کردند و سگینه را دلاسا کرد و مازان تمام آمده ملازمت  
کرد و بعد امیر ابوسلم آن مشور را بشان نمود مردم ماقان خوانده بسیار خوشی وقت  
شد و مبارکیادی دادند خواستند که با امیر ابوسلم بیعت کنند امیر ابوسلم گفت که حکم  
حضرت امام محمد باقر این چنین است که تا خواص سلیمان و عثمان کثیر بیعت قبول نکنند  
همگی در بیعت خود نکیرند اما یاران مجلس کرده بودند نیم شب گذشت بود که امیر ابو  
سلم در خواب شد جمال همان ارای حضرت امام حسین رضی الله تعالی عنه را دیدند  
و اشارت یافتند که ای امیر ابوسلم ترا بکاری فرستاده ام نه به فراغت امیر ابوسلم  
پس از خواب بیدار شد و ابوالعطا و ابوالحسن را همراه گرفته بکایت مرو شاه جهان  
روان شدند چون بر آنجا رسیدند اسحاق کندی سخن رسیدند امیر ابوسلم آواز دستک کرد  
اسحاق بیرون آمده دست امیر ابوسلم بوسیده گانه آورد و گفت از آمد

اگر خبر داشتی در رکعت کمال و حسن داشتی نکند استی که بای از خاک سنی  
خاک قدمت بدیده بود استی بعد از آن طعام آورده بخش ایشان نهاد و چون ایشان  
طعام خورد و فارغ شدند از اینجا برخاسته بخانه خوابه سلیمان و عثمان کثیر آمد نشستند  
ابو نصر شب رو به عمر دونه گفت که تو رفته خبر از امیر ابوسلم را بخوابه سلیمان بزنسان  
که امیر ابوسلم بخانه شما آمده است بعهده عمر دونه این خبر را بخوابه سلیمان کثیر رسانید و  
ایشان از مجلس شرف بسیار برخاسته بخانه خود آمده امیر ابوسلم را در کنار کمر نشاندند و آن  
طعام آمد آنرا خورده چون فارغ خوابه گفت با امیر ابوسلم خط مشور از امام محمد باقر رضی  
الله عنه آورده اید بایه امیر گفت بلی آورده ام بعهده خوابه سلیمان کثیر میرک خود بخوابه طلب  
مموده گفت همه بجهان مرو شاه جهان را خبر کن که در اینجا حاضر شوند بعهده میرک خود بخوابه رفته  
جمع بجهان را خبر کرد بعد از آن تمام بجهان بخانه خوابه سلیمان کثیر آمد امیر ابوسلم آن  
خط امام ابوالهمدانی شمس را بنظر خوابه سلیمان و عثمان کثیر گذارید خوابه آن خط را بدست  
ابو جعفر طاهر داده فرمود که این نامه را بخوان بعد از آن جمع طاهر را بالای سر می آید بایه  
و از غرده بخواند نوشته بود که ای بجهان مرو شاه جهان می باید که از امیر ابوسلم برگردید  
و اطاعت او را قبول کنید که جای نشین حضرت محمد مصطفی علی السلاطین و سلم است  
نایب امیر المومنین مرتضی علی ولی الله است خوابه سلیمان کثیر این سخن شنید و براهت  
و گفت ای امیر ابوسلم من ترا برای خط مشور بخدمت امام محمد باقر فرستاده بودم و تو به  
و مشق رفته خط امیر ابوسلم را بنام خود آورده امیر ابوسلم گفت یا خوابه سلیمان خط مشور  
حضرت امام محمد باقر را نیز آورده ام اگر شما را پس بگویند این است عذر می ندارم اما حکم امام  
محمد باقر اینچنین است که عظمرا ابونجم عمر ان بخواهد بعهده امیر ابوسلم آن خط را بر آورده  
بدست ابونجم عمر ان داد ابونجم بر بالای کمر سی این ده سله و آن خط مشور را بخواند و بگویند  
اگر ای بجهان مرو شاه جهان بدیند که امام محمد باقر بن امام زین العابدین امام حسین بن



علی مرتضیٰ ایم این خط مستور بنام امیر عبدالرحمان بن اسد بن جنید بن شهاب بن مطهر بن  
قیان بن جنید بن حضرت علی کرم الله وجهه و کشتش امیر ابوسلمه مروزی که جانشین حضرت  
محمد مصطفیٰ و نایب علی مرتضیٰ بنیر خداست می باید که سبقت ایشان قبول کند و از و بر  
نگردید خواه بسیار کثیر در غضب شد و گفت ای یقین نرکان راست گفته اند که تسمان  
لی آدب می بخشد و تو میدانی که مادر و پدر تو برورده ملک این خاندانند و من ترا برای  
خدا می فرستاده بودیم نکر و زلفه خط مستور بنام خود آری باری بگو که تو بگویم خزینه و وقت  
و حتم این کار را سر انجام برسانی امیر ابوسلمه گفت ای خواجه کجای آنکه ای که مرا جان داده  
است من بنام شما بسیار در خدمت حضرت امام محمد باقر عرض کردم او نشان قبول نکردند  
و گفتند که من این کار را نپذیرم و خدا و رسول خدا میگویم نه برضای خود ابوالعطاس و ابوالحسن  
نیز گواهی دادند خواه قبول نکرد خون بهاخته بسیار شد خواه بسیار در غضب شد و  
دوات قلم را برداشته بر پیشانی امیر ابوسلمه زد که خون از پیشانی روان گردید اما آن مجاز  
مروشا بهمان که نشسته بودند تاب نیاوردند دست به سپر و خنجر نهاده خواستند که قصد  
خواه بسیار کثیر بکنند امیر ابوسلمه منع کرد و قسم داده گفت شما چیزی نگوئید خواه مادر  
بمان شما سرخو کرده است خواه دانت که بسیار قیامت شد و از کرده خود پشیمان  
گردید بر خواسته بجاست حجه خود رفت و تمکیر نکرده در جواب شد دید که کویا قیامت  
تایم شد و هر کسی بمان خود گرفتار است دید که کویا بل صراط الصبر محنت گذشت و حل  
بهشت شده ام و بر کنار جوی بهشت دید که محنت نوزانی بر سر آن کنت حضرت محمد  
مصطفیٰ صلی الله علیه و سلم نشسته اند و هر دو طرف امام حسن و حسین نشسته و امیر  
سلمه پیشانی بر خون استاده است خواه آمده سلام کرد کویا رسول خدا الطرف او ندیده  
از بجه خواه بسیار گفت یا رسول الله دوستدارم بر من شفقت کن بر سگی  
علیه السلام گفت ای خواجه سترم از خدا و رسول خدا انگریزی که پیشانی جانشین مرا بر خون کردی

و این مشور بنام اوست اکنون ترا می باید که امیر ابوسلم را راضی کنی اگر و راضی نشد متوجه جوب  
 و لایق من از تو راضی نخواهم شد ترا لازم آست که از خدمت امیر ابوسلم دور نشوی بعده خواهد  
 سیاهان کثیر از خواب لرزیده بیدار شد و امیر ابوسلم هم بشارت یافت که گناه او را به بخشید  
 خواهد از محرم بیرون آمد و بگرید و بر قدم ایشان افتاد و امیر ابوسلم خواهد سیاهان کثیر را در بر گرفت  
 و گفت از کف من باور نکردید اکنون بشارت یافتید خواهد حقیقت خواب پیش امیر ابوسلم  
 و باریان بیان نمود چون مسلمانان ازین کیفیت واقف شدند اعتقاد ایشان از یکی هزار  
 شد امیر ابوسلم گفت ای خواهد سیاهان من این کار بدوستی دین محمد کرم رسول الله بکنم و چون  
 خشنودی بفرمان نه از برای دنیا خواهد سیاهان این سخن بشنید امیر ابوسلم را دست بوسید  
 و بیعت امیر ابوسلم قبول کرد بعده خواهد عثمان کثیر بعد از آن تمام میان مرو شاه جهان بیعت  
 ایشان قبول کردند تحت مرصع آلات که برای خواهد سیاهان کثیر را بسته بودند آنرا بر آورده در  
 مجلس مسلمانان نهادند امیر ابوسلم بر آن تخت آمده اول جمعه حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله  
 را بر سر نهاد و بر این حضرت رسول علیه السلام در بر کرد و سر بر حضرت امام زین العابدین را  
 بالای عمامه سجده کرد نیز حضرت امیر المومنین مرتضی علی را بر کمر بست بازوی بند حضرت علی  
 محسن رضی الله عنه را در بازوی خود بر بست و ردای حبیب طیبی را بر گردن انداخت و چهار  
 نوح این سالار را در دست گرفت و بتوجید باری تعالی عزائم منظور شده بعده لغت حضرت  
 خدامه کائنات و سفر نوح و اب رحمت عالمیان و صفوت ادمان تنه دور زمان احمد محقق  
 محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بعده تعریف شد و امیر ابوسلم را از حد مجاز و ذکر کرد علیه السلام بنموده این  
 رباعی را بر زبان راند و لها تمام دانش حضرت کیاب شد جهان را نیز سلسله  
 شکتاب شد ای دوستان تمام بگرید از در زانو کشته رفت بدین خواب  
 شد اما غریب از مومنان بخلعت و زار زار میگردد بعده گفت گفت که بگذرد  
 هفتاد و شش سال از هجرت رسول علیه السلام که شده بود که یک نوحان از سگهان شهر بخ

برای علم ملک ملک سیر کرده بود بعیر از خواندن علم هیچ فکر او را نبود چون ملک ری رسید  
 از مردم شهر پرسید که در این شهر کسی خوب فاضل است یکیش گفت که هست اندرین  
 ولایت ما نتعلمی که چه او نیست هیچ جای دیگر بعد سر اعراض معلوم کرده پیش آن معلم  
 رفت سلام کرده دید که برفتی ز بر روی داشت و روی خود یکس می نمود آن معلم  
 گفت برای چه آمده ای آن جوان گفت اکنون مرا بعلانی قبول کن که نتواند کسی خود را  
 من از کیمیای علم تو زور رواست است که ده سال آن جوان شب و روز خدمت کرد  
 و سعی بسیار نمود چنانکه گفته اند بسنی ریاضت محنت کشید و آتاشد بصرف و بکوش  
 بنوابعلمای دیگر و آنچه علم بود تحصیل کرده عرض نمود که اگر اجازت شود یکایت وطن  
 خود روم آن معلم گفت بمن ارکان مودل بر تو راضی ام هر جا که خواهی برو آن جوان کرد  
 عرض کرد که مدت ده سال گذشت شما لودم آنچه مشکلات بود از توجه شما حل شد اما در  
 دل یک آرزوی ماند اگر حکم شود از عرض کنم گفت چیست جوان گفت روی خود را بیا  
 کترین نگر عطا فرما معلم گفت تراروی خود میبایم اما بشرط آنکه کسی اظهار نکند آنچه آن  
 گفت لب ر حش بعد آن معلم نقاب از روی خود برداشت جوان ننگ نظر کرده دید که  
 چهره ناخوش و شگفتی مانند خرمشاده کرده گفت عجب است که چنین معلم اینچنین حال دارد  
 پرسید که ای است و با چنین صورت از مادر زاد یا در میان شده معلم گفت  
 چال داشتم و سزوم و عقل و دنیا بهم ولیک در دلم بود کینه حیدر و کسی که نام هر  
 المومنین علی را بر زبان میراند موی من را بجز خنجر می نندازد روزی بر بستر راحت غنودم  
 بدم که از آسمان تختی فرو و آمد دیدم که چهار تن بالای آن گفت نشسته بودند اول  
 حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم دوم امیر المومنان حضرت علی اکرم الله و هم سوم  
 امام حسن مجتبی چهارم امام حسین بنید که بجز در حق علی علیه السلام چون نظر من بر آن افتاد  
 رسول خدا و تواتر چهار نفر تابانش و راه خوارج را بگذار و بعضی حضرت علی را در دل

و بعد از آن نوجوان گفت اگر سعادتمند شوم دنیا و دین بخواهی از دل و جان دوستدارم  
حضرت محمد رسول الله با شوق و توبه کن و این چه سبب بود که تو اینچنین معلم باشی  
ایستادن در دل داری گفت برای اینکه او قاتل جد من است بینه کینه و بغض علی  
از آن دارم که او ست قاتل خویشان من به تیغ و سر و این صورت من چهره می شود و سال  
نیکو از قهر سید عالم علیه السلام این چنین شده است و آتش و خویش من کسی باین مذکور  
واقف نیست این جوان چون این سخن بشنید آتش عذرت میان جان او پدید آمد و گفت  
اگر نه علم حقوق تو در میان بودی سرت بر ندیم فی الحال من ازین صخره پس می  
باید که آخرین کار بار بگذری و بجان محب ~~مستوی بعد آن~~ معلم مکتب و توبه کرد  
و گفت بختی انقدر آسبی که مرا جان داده است من کینه حضرت امیر المومنین علی را از دل خود  
دور کردم کوه تابش که از کیش خویش بر کشتم شدم غلام غلامان خواجیه تبر  
این جوان چون این سخن بشنید بسیار خوشوقت گردیده گفت من دعا میکنم در بابی شاید  
حق سبحانه و تعالی بر تو نظر رحمت کند بعد از آن جوان در حجره آن معلم درآمد و دو کلاه بر سر نهاد  
شد دست بدر گاه قاضی الحجابات برداشته در بی نهایت شد با اله العالمین و یا  
خیر المناصین بختی ادم صغی الله و روح بنی الله کی نیست و بختی ادریس و هود علیه السلام  
و بختی لوط بنی و بختی شعیب و بختی ابراهیم خلیل الله که از دوستی او ناز را کله در ساقی  
و بختی یحیی و قرب ذکر ما و بخت دانیال و محبت ایوب صابر که هفت سال در ریج کما  
سیر برد و بخت صالح و داود و سلیمان که جن و انس در فرمان او بودند و بخت جعفر بنی و  
موسی کلم الله و بخت حکم نعمان و بخت عیسی روح الله و بخت حضرت رسالت نباه صغی الله  
عبد و سلم و بخت جبار را محمد می آید این معجزه صورت اصلی کردن همونوقت نخست بر دل  
علیه السلام پیدا شد و بک نظر کایست آن معلم کرد که او بر صورت اصلی شد و آن شاکر  
رحمت جامع کرده کایست ملک خود رفت بعد از آن ایوب مسلم گفت ای مادران سیدانید



که میخواست که این قوم بدشمنان ایرامیوهین حضرت علی با سزا میگویند اکنون می باید که سعی کنید  
تا این قوم را بشت و غلبه و تسلیم این سخن گفتند ایرامیوسلم بنشت و خلاص کردن آل عباس  
از زندان و شش هزار دین ابو جعفر دیوانی و قطره خون یکبدن از چشم خود بیان نمود اما  
خواجہ سلیمان و عثمان کثیر گفتند ای یاران من این خروج را بر ما میگویم می باید که اهل عیال  
خود را کسی جا بینان کنند ایشان گفتند هر جا که شما بفرمایید ایشان گفتند مرا بصحت بدریاد است  
که در خانه من نقتیست که اگر شمار مشکل آمد عیال خود را در آن لغت گذاشته هر جا که خواهد بروید  
مصلحت آنست که حرهای خود را درین جا گذاریم بعد درلی خروج شویم این سخن بعد را قبول  
شد بعد اهل و عیال را در آنجا بینان کردند و گفته خاطر محمد را دید این آرزو سه ساله برای  
شمار بجاست بعد از چند روز باز آنست که بدشمنان ایرامیوسلم بنشت و غلبه و تسلیم  
نمودند ازین سبب چهار سال در آن لغت ماندند اما ازین طرف سر لغت چنان محکم کردند  
که اگر و آمار معلوم نمی شد و هر دیگر از ریاضت قصبه ملی آبادی خانه حید علی آبادی بود و  
پیران حید علی الرحمان و منصور نیز در آنجا حاکم بودند این خدمت را برای آوردند بعد از آن ایرامیوسلم  
و یحیی بن خواجہ سلیمان و عثمان کثیر کرده گفت ما را حکم حضرت امام محمد باقر رضی الله  
این چنین است که از خانه خواجہ طیب روزی خروج کنم همه محبان گفتند مبارکست پس  
ایرامیوسلم با مقصد محب خانه طیب روزی آمدند خواجہ سلیمان کثیر با مردم خود نیز همراه  
ایشان در خانه طیب روزی آمده قرار گرفتند اما خواجہ سلیمان با مردم خود  
لدنی کار سازی شد تا بر اقرار افتست نماید چون هفت شبانه روز بر این ماکور گذشتند  
نرسید بر هفت روز کار رزنی تا کار را طلب نموده گفت خواجہ سلیمان و عثمان کثیر در دست  
من نمی آیند و توفیق به بین که او شان بچه کار مشغول هستند زری گفت البته چیزی فکر در  
دل داشته باشند و نه بمنز او شان یکمیرم وقت نیم شب بود که زری آمده بر ایرامیوسلم  
سلیمان و عثمان کثیر رسید که دروازه حویلی محکم بسته اند و چند کس بر در بسته اند و میگویند

چون ایشان در خواب پدید آمدن حتی بر دروازه رسیدند انداخته مایه‌ای در دهان و بسیار اندر  
نگاه کردند و دید که در حویلی منتهای و منتهای بسیار روشن هستند و هر چهار طرف ساز چنگ و دم  
طبله بسیارند کسی زره و جوشن میقتل میکند و کسی بیشتر و کسی ترکش و کسی تیر و سیان نیزه میقتل  
بسیارند همه کس با خود مظلوم اندر زخمی چون چنان پدید گفت باریک آمدن در دوزخ و آن  
مکر خروج میکنند بعد از دروازه حویلی فرو دادند و بخت نبرد رسید و آن محبت را  
بیان نمودند بسیار از شنیدن این سخن در غضب شدند زخمی گفت امشب شما تحمل کنید علی  
الصبح کار این بی کثیر خواهد کرد چون روز شد بفرمایند آمدن بر تخت نشست خواست که لشکر  
بر حویلی خوابد بسیار کثیر بفرستد که جابوس خبر آورد و اینک بهرام بلند مکان در طرف دوزخ است  
شما می آید بعد از بسیار ظاهر که ناچار در ایستقبال او فرستاد آید و بفرستاد که در وقت  
آن تیر در ماقانی حفظ بشود و امانام محمد باقر گرفته آید و بعد از مسی پیش امام ابراهیم با منی نیز خط  
بشور گرفته و زدن دشمن را شکسته باز میباید شما آید است و جز در باشد بفرستاد که  
آن ابو ترابی ظاهر میشود اما هفت روز است که خواب بسیار کثیر و عثمان کثیر پیش من می آیند  
نمیدانم که در دل او نشان چیست و زخمی میگوید او نشان در کار سازی جنگی هستند بهرام  
بلند مکان بر خلافت و گفت من او را معقول کرده بخدمت شما بیاورم بعد بهرام بلند مکان زخمی  
را همراه گرفته بر حویلی خواب بسیار کثیر آید از هر چهار طرف تیر میخورد جابوس این خبر  
خواب بسیار رسانید بعد خواب این خبر شنید و گفت من خود این خروج بر یا ساخته ام می آید  
که مسلح و مکل شده ازین حویلی بیرون آیم همه همان بگفت خواب بسیار کثیر مسلح و مکل  
شده بیرون آید خواب بسیار برابر بهرام بلند مکان آید و گفت برای آید که شنیده ام  
که تو بخوابی که خروج بر یا کنی گفت بی بهرام بلند مکان این سخن شنید و بیرون آمد و بر خواب  
سایمان کثیر انداخت خواب بیشتر آن نمایان کرد و کرده جهان بیشتر جایی را که تمام کرد و مردم خود  
را اشارت کرد که این خواب بسیار آید که شنید اما زخمی چون این واقعه بگوید آید بفرستاد از ایشان

بهرام بلند مکان بسیار خود را بسیار خواست که سوار شود و ظاهر کند داشت اما ظاهر کرد و کلید  
خزانه را به دست کسی داد و کسی را به هزار کس همراه خواجیه سلیمان کثیر بود و هزار رسید  
کس نشید شدند و هر قصد کس همراه خواجیه سلیمان کثیر در زندان افتادند دست و کردن داشتند  
بسته بودند و نفر بسیار از طرف آنها خواجیه سلیمان نفر بسیار را بجا میزد و نفر بسیار رو بجا میزد  
سلیمان کرده گفت ای بی کثرت این همه فتنه و وساد از خانه تو رسیده و تو بکن مردان جرم  
کردی خواهی گفت الحال خاف بکن است که من خورده ام نفر بسیار گفت با یک محنت نبرد  
و مردان پیش من بپایان کن هر که کردی بتو می بخشم و نامم ابد بسمان او تراب بگو خواهی  
گفت ای ملعون لعنت خدا بر تو باد و بر مردان نفر بسیار در غضب شد گفت همین است  
این را بکشند خواهی محمد ظاهر گفت کشتن این مرد بسیار آسان است بول آن تیر دار قاتی را  
بست آرند بعد از آن این مرد را بکشید برای این که لعنت است بر او و بتو ضرر رساند  
بعد نفر بسیار بچشم کرد که خواهی سلیمان کثیر را روز بعد از آن نگاه داشتند و زنجی عرض کرد که من فتنه  
آن تیر دار قاتی را بچشم بیده زنجی و میزگی بخانی و گرگین و فتنه و طاهره و ماری و  
زید غار ایشان در کوه های مرو شاه جهان گفت بیک روز نیم روز بر آمده بود که زید غار از مهر  
زنجی رحمت حاصل کرده بخانه خود که ساعتی آرام کرد و زنجی بر رسید که نفر بسیار خواهی سلیمان  
کثیر گفت باز زید غار خواب داد که نفر بسیار او را در زندان نگاه داشته است ای  
کدی که هر کسی بزرگتر از قاتی نیاید یک اسب و خلعت و هزار تکه مردانی با و بدهم  
این هم در تلاش او استم اگر گرم نبرد و مردان شود بیده زن او گفت که در خانه طب  
مروزی آواز مرد و بسیار می آید هرگز این مردم کاهی بخانه او نیامده اند شاید آن تیر دار قاتی  
از خانه طب مروزی مانده تو بچشم کن من بفته خبر سایم بعد از آن زن بیله آتش آمده بود  
خواجیه غایت مروزی استاده دید که در جوی حکم بسته اند خواست که برگردد و در تکاری خواهی  
وای کار آمده و در جوی را و از کرد و چندی که یک زن استاده است برسد که کسی آن زن گفت

همه شایم و برای آتش آمده ام خدا کار گفت آتش را گرفته زود بیرون شو بعد از آن زن  
رفته آتش گرفت و روان شد وقت برکشش جنم او بر امیر ابوسلم افتاد بیک نظر امیر ابوسلم  
را شناخت بعد خانه آمده با شوهر گفت آن بزرگوار ما قاتی میماند خواه طلب مروزی نشسته بود  
آمد با من دیدم غار از شنیدن این راز خوشوقت شد گفت من خود رفته ام و را میقتن تمام بعد  
نفر بسیار میر خراسان خبر رسام زید غار خواسته از خانه بیرون آمده که در حوالی رابسته اند و آتش  
که تحقیق کردن ابو ترابی کار روز نیست چون شب افتاد زید غار فرصت یافته کند بالا انداخت  
آمده دید که هیچ کس در نظر نمی آید و باریان در میان حمام نشسته بودند زید بنویس جنم بنویسم دور کرد و جنم  
خود را در کاغذ بسته و بر بی نگاره شد تا ناک کن بسته دان بر امیر ابوسلم ریخته شد دانست که بالای  
بام کسی هست بالا نگاه کرده پیدا شدند تروجی را گرفته جهان تیر در چشم او زدند که از جانب دیگر  
بدر رفت زید جنم خود را با دست پوشیده که حرکت در عین که حرکت با پیش خطا شد از بام نرسون افتاد  
که سوز او با پیش بپیش کردید و جان با کالان جنم ببرد و خواه طلب مروزی بر سید این چو دایم ابوسلم  
سید گفت یک موش زده ام برای این خاک میرکت خوردن که اینک کند و گفت یا سلطان با کرم  
آن موش نبود اگر حکم شود رفته به پیغم بعد خواه خوردن بیرون آمده دید که توارجی پیش فک مرده  
افتاده است خواه طلب گفت این زید غار است بعد از آن باز در حوالی بسته امیر ابوسلم  
آید خواه طلب این حقیقت را پیش امیر ابوسلم بیان نمودند امیر ابوسلم گفت ای حال با خبر باشد  
اما زید دید که شوهرم بسیار دیر کرد بعد بر خواسته آمده دید که شوهر افتاده است و جان ندارد  
بعد پیش منم زدی آمده این حقیقت را بیان نمود زدی با یکبار در خدمت نفر بسیار آمده گفت  
این فتنه و فساد در خواه طلب مروزی است نفر بسیار افتح حاجب و صاعد کوفی را با دایم  
هزار سوار فرستاد بعد از سیر بن شعبان دشمنی را فرستاد اما افتح حاجب و صاعد کوفی در برابر  
حوالی خواه طلب رسیدند مردم خود را حکم نمودند که حوالی را هر طرفی نرسند تا میانه بلند شد  
امیر ابوسلم خوردن را اشارت کرد که بالای رفته جنم که این چه شوهر است خوردن بالای بام



آمد بشکر او دیده فرو داده این صفت را پیش امیر ابو مسلم بیان نمود بعد ایشان فرمودند که چند  
 نقاره بالای بام برده بخوانند همان کرده نقاره ها را بنواختند بعد حکم کردند که دروازه حویلی  
 کشند و از غریب از خوار جهان برآمدند امیر ابو مسلم و حوزرک لشکر و جمیع مجانبان بیرون آمده دینی  
 حکم شدند لشکر خوار جهان را زده زده یک تیر انداز از در حویلی دور کرده باز بر در حویلی  
 آمده دم حوزرک را بست کرده باز خوار جهان حکم میکردند اما امیر ابو مسلم جدا گسار گشته برابر فتح  
 حاجب رسید او را بغریب بتر قلم کرد و اندیشه خوار جهان رو کرد و آوردند که صاعد کوفی حوزرک را برابر  
 امیر ابو مسلم رسانید و شمشیر را بر امیر ابو مسلم انداخت این آنرا بر پشت بترید کرد و دهانی  
 تیر بر او زد که مانند خیار قلم کردید خوار جهان بگریخت که زیرین شعبان و شمشیر با چهره از سواری  
 در رسید و بر بی حکم شد و وقت شب بود و در پس امیر ابو مسلم آمده خواست که شمشیر بر امیر ابو  
 مسلم انداخته اسحاق گنده شکن آمده جهان تیر تر تارکس نامبارک او زد که دور کا که کرده برین  
 افتاد و جان عالمان جهنم سو دما زخمی نابکار آمده بغریب را گفت که افق حاجب و صاعد  
 کوفی و زیرین شعبان گشته گردیدند از شنیدن این سخن رنگ از روی گویک برفت خواست  
 که سوار شود سپاهان تسلیم بخواست و گفت ای امیر خراسان رفتن شما مناسب ندارد من  
 رفته آن تیر دار ماقانی را جواب دهم اگر من از عهد آن بیرون نیام شایده سوار شد  
 بعد بغریب رسیدن امیر ابو مسلم را بهر سوار لطافت امیر ابو مسلم نهادار فرستاد و این نابکار  
 آمده در بی جنگ شد چنانچه جنگ غریبی گشت و بسیار غریبان از جانب مسلمانان شهید شدند  
 اما مسلمانان را تسلیم را برادری بود که از کوشش کمر و از چشم کور و از پای شل و از سر کل نیم  
 او عبید بن مسلم گفت ای او ایضا غنچه نشینده از یکی برسد که این چه شورا است او گفت همه  
 او ترا بی یکی جمع شدند یکی را باد شاه کرده با مردم نفر بسیار حکم بکنند عبید بن مسلم گفت من  
 بسیار مدت پرستش بر ند و مروان کردم جبری بهره نیافتم اگر حق سبحانه و تعالی مرا شتر  
 کند و بستی امیر ابو مسلم را دشمنان دین حکم کنم این سخن گفت فکر نکرد و ناگاه خواب را

در بود در خواب جمال جهان آرای علامه کائنات و معجزه حیات رحمت عالمیان و مکتوب  
 آدمیان محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم را بدید ایشان در باب عید بن سلیم دعا کردند و این  
 شعرا بر زبان مبارک را اندند ای مالک ملک ملک و ای صنایع مدین و سما  
 ای رازق هر نیک و بد و ای خالق هیچ و مسا غبار شود و آسمان و حشر و طیور و انسان  
 حور بنو و قدسیان بودی خدا بودی خدا اکنون که هستند این همه نامست پرستند این همه  
 زان نام مستند این همه شاه است و رانند کدا لعل از تو می باید حجر باید صدف در تو  
 می باید از جودت شکر عوای تر باید کیا چون باد حکم تو دوان بالای بحر و بردوان با تو  
 ندارد در جهان کس زهره چون و چرا اکه باید برین اکر از تطفش اندازی نظر هم مغلط  
 کنج و کهر هم ایمان و نم و ذکا صد بهر یمن دست کش عجب آسای درش از نعمت  
 او پرورشش باید تر یا شرا اندر بدن تا چون بود که در آن بود بر ذکر با سلطان  
 بود او را در امارت شایسته نام خود و زلفات عام خود از بخشش و اکرام خود بکنای  
 بر حال کدا چون رسول علیه این شایسته بدرگاه قاضی الحاجات شفیع آورد از برکت دعا  
 رسول علیه السلام تمام اعضای او درست شد اما یک چشم او کور ماندند اکه که این چشم توان دید  
 بهر او مسلم درست خواهد شد بعد عید بن سلیم از خواب بیدار شد و کس از او که در  
 او که در خورشیدش بودند او را از اطلیده گفت انگه به بند کس من نظر رسول علیه السلام بایستد و  
 دار او بر آب شده ام بهتر است که شایسته از خواجگاری بر کردید و محب را احمد محمد صلی  
 علیه و سلم شود چنانکه کس که در خدمت عید بن سلیم بودند ایشان با اعتماد درست بهت  
 عید را قبول کردند بعد برخواست و غسل کرد و خلعت پوشید و صلاح ملوکانه بر خود راست کرد  
 و شش پندی حایل انداخت و لجامی بر بازوی افکند و نیزه چون مار از قمه دست گرفت  
 بر آب نیکو سوله غده آن چهار کس که مسلمان شده بودند همراه گرفته روان شدند چون  
 برابر چهار سو جوک رسید دید که حکم از هر دو طرف قایم است بعد عید بن سلیم آب انار

از سیدمان بن سلم رسید گفت ای برادر من نظر رسول علیه السلام یافته بخدمت تو آمده ام بدان  
و آگاه باش که این جماعت مردانیان کشته گان آل رسول علیه السلام اند مناسب آنست که از دین  
یزید و مروان بر گرد و دوستداران و راجع مختار باش  
و علی و در دریای حیات است شاکر کشتای چشم خود بین بین کاین جابر که زینت  
اسلام است سیدمان بن سلم از شنیدن این کلام به شگفت و گفت تو کرده که در آن خط  
افتادی این نظریه و مروان بر تو کرده است هر چند عید بن سلم برادر خود را نصیحت کرد آن ملعون  
قبول نکرد آخر الامور میان ایشان منگ شد عید بن سلم هر سه جمله او را رد کرده چنان تیغ بر کمر  
سیدمان بن سلم زد که مانند خیار تر قلم گردید و آن که او را زده زده یک پیرانه از عفت کرده چنان  
ایمیر ابوسلم آمده استاده شد چون نظر امیر ابوسلم بر عید بن سلم افتاد آن چشم عید که گور مانده  
بود از ترس گشت دیدار مبارک الطول الله جل و علاه من کردید آمده بر قدم امیر ابوسلم افتاد ایشان  
او را در بر گرفت عید گفت با امیر ابوسلم کواه باش که از کیش خویش بر گشتم  
شدم غلام غلامان خواهم بهتر اما حاجب الدعوای عید بن سلم را دلاسا بسیار نمود گفت  
ای عیدی باید که تو بجای من مقابله این خوار جانی کن و من رفته خواهم سیدمان بیشتر از زیند  
نظر بسیار خلاص کرده بایم عید بن سلم گفت فرمان بردارم امیر ابوسلم او را بجای  
خود گذاشته با چند کس کجاست زنزان روان شد چون بر در زنزان رسید دید که سرخاب کوچکی  
بر در زنزان با بایض کس نشسته است امیر ابوسلم را دید آمد مقابله کرد ایشان سرخاب را  
برداشت چنان بر زمین زد که جان با الحان و فرخ سپرد و چند کس دیگر را کشته بود دیگر را شکر  
خوار جان کمر بکینه خواستند که جز بنهر سیاه رسانند امیر ابوسلم در زنزان نشسته اندرون  
رفت و خواهم سیدمان کثیر چون امیر ابوسلم را دید از شدای بر محله بند خود را شکست گاه  
بر پای امیر ابوسلم افتاد ایشان خواهم سیدمان کثیر را در بر گرفت و آن هفتصد محب که در بند  
بودند را خلاص کرده بدو عید بن سلم رسانید آنجا خوار جان را شکست دلاوه بجایب محلی

خواب کو بهی را گشته روزنامه از آن گشته خواب سلیمان کثیر را خدمت کرده هفتصد محب را  
 همراه گرفته بودند نفر بسیار را بشنیدن این گفتار بر آشفت خواست که خود برود که آن خواب  
 مروزی و ایوب کنو کروی ایشان را زاده هزار سوار روان شدند امیر ابوسلم نیز یکی از  
 خواب سلیمان کثیر رسیده بودند که ایشان آمدند امیر ابوسلم و مجاهد باز گشته متوجه ایشان  
 صف کشیدند امیر ابوسلم خواست که بمقابله ایشان برود و عیدین سلم کند مقابله کرد آن خواب  
 را گشته بعد از ایوب کنو کروی نیز گشته کردید لشکر خوار جهان را شکست داده اندرون حویلی  
 خواب سلیمان کثیر درآمد و در آن محکم کرده بالای دروازه نشستند و سرداران هر چهار طرف  
 نشسته راه خوار جهان میدیدند هرگاه یابند چکا کرده شود اما زخمی آمدند خدمت نفر بسیار را  
 حقیقت بود کشتن آن خواب و ایوب کنو کروی میان نمودن نفر بسیار بر آشفت و بر ایشان  
 کردند پند نیشی خود را گشته بر باد داد و سوار شده با لشکر پیکران آمدند حویلی خواب سلیمان  
 را از بعد کرد بسیار مردم نفر بسیار گشته کردند آنرا از راه ساخته فرود آمدند و امیر ابو  
 سلم رو بکایت خواب سلیمان کثیر کرده گفت الحال چنانکه خواب گفت بدر مر العجبت کرده  
 بود هرگاه که مشکل پیش آید در خانه بقیست که سر آن گفت بجای فرزند شماست میخواهم که این  
 راه بقتل زوایای و امیر ابوسلم گفت ازین چه بهتر است بعد از ایشان دهن گفت را  
 کشیده چند مشعلها روشن کرده اندرون لغت درآمدند سر دیگر و از کرده دیدند که گرمی او  
 بر طرف شد اما ابونفر شب رو و ابوالعطا و ابوالحسن چند سرانجام فکر کرده صورتهای خوب و  
 کاغذار بسته و لباس پوشانیده و کربای در میان هر صورتها کرده چون کوبیدند در حرکت  
 می شدند آن صورتها نیز در حرکت می آمدند بعد از آن صورتهای بالای دروازه حویلی پهناده  
 کرده چند صورت بر سر لغت استاده ساخته بردست هر صورت نیزه و شمشیر داده بعد از  
 امیر ابوسلم و خواب سلیمان کثیر همراه بیکر از او هفتصد محب از آن لغت بدر رفتند چون روز

مانده از لغت  
 ابونفر  
 ابوالعطا  
 ابوالحسن  
 ابوسلم



روشن شد محبان از آن نعت بیرون آمده روان شدند امیر ابوسلم نگاه کرد و دید که دامن قلعہ نعلی  
که ایسان بجز نگاه مشغول اند بعد از امیر ابوسلم و یاران آمده چند کلاه بازرگشته اسپانز اگر فتنه روان  
شدند اما یک کلاه با آن پیش برقی بن خامه نعلانی بیان این حقیقت نمود برقی بن غلام  
این سخن شنید بر آشفت و بر اسب خود سوار شده با باند کس روان شد آمده محله امیر ابوسلم  
سوار شد و از آن کشته کرد دید خوار حبان که همراهش بودند چند کس کشته شدند و چند کس گرگین  
بیت بر سر بار و فشا اما امیر ابوسلم قلعہ چهار دولا ب رسیدند بدر خواجہ سلیمان کثیر  
در آن قلعہ خرج یکساله زر و اسباب سلطنت و یراق نگاه داشته بود خواجہ سلیمان  
نگاه آن قلعہ را در تعلق خود کرد و همه محبان را زر و سیم و آزره قیمت نموده قرار گرفتند اما از  
هر جانب که محبان بودند بر او نشان نامه مانوشته فرستادند برین مضمون که ای محبان بدان و  
اگر بایستد که امیر ابوسلم خروج بر پا کرده است خود را زود رسانید قلعہ چهار دولا ب بعد  
امیر ابوسلم حکم کرد که بر بالای دروازه شامیان بر پا گردند و ابوالفضل و وراناده کس برای  
جاسوسی فرستادند ایشان در قلعہ چهار دولا ب قرار گرفتند اما نظر بسیار مالشکر بسیار بر کردند  
جوی خواجہ سلیمان کثیر ترعه کرده بودند چون کشته شدت صبح سعادت بدید و صبح و سیار  
لقاب طمانی را از پیش جبهه و زانی بر آمد آفت و زر کمر قدرت دایره سبزه را در آتش  
خویشید بکد آفت هر صبحدم کشته شد خویشید خاوری از روی دهر دور کنند  
حال غیری رفتند دهر چشید خویشید را کند قتل سلیمان معنی زین جرح اختری در  
کوه امیر حبان آتش افکند تا آفتاب ناره گذر سم زرگری در انصباح نظر بسیار بر گشته  
روز کار روز جمعی تا بکار را طلب نموده گفت صدای مردم از جوی بیرون می آید سبب چیست  
بدی نمی نفی کرده دید که او ترایان جای بر سر دروازه جوی استاده اند و صدای از ایشان می  
آید در دل ز جوی فکری رسید که شاید رفته باشند چون تنگ دید داشت که حرکت ندارند بعد  
خود را بر دروازه جوی خواجہ سلیمان کثیر رسانیده دید که به یکس از مالایه و تهنک و غیره می

ماند از آن آواز کرد که ای ابو ترسیان حالا کی خواهی رفت به حج آواز بر نیاید رزحی گفت ای نصر سید ابو  
ترسیان رفتی بعد نصر سید مردم را حکم کرد تا در دوازده جویلی مشکته اندرون در آمدند  
دیدند کسی ظاهر نمی شد نصر سید و خوار جیان حیران و متفکر شدند بعد تصویر با از جوب و کاغذ  
بودند رزحی گفت این کار ابو العطاء و ابو الحسن است نصر سید گفت از هر چهار طرف بر نه  
نش که خوار جیان نبود جهت جوکتی که کدام طرف رفتی بعد رزحی و دیگران و کمر کین و قافله را با یک  
ایشان در تلاش شدند بر سر رفتی رسیدند دیدند که سر رفتی سید اگر دید حیدر کس برق جلیک پوشیده  
استاده اند تیر و کمان در دست دارند ایشان ملاحظه کرده عفت شدند چون تحقیق کردند که  
ایشان حرکت نمی کنند بعد رزحی آمده حقیقت را پیش نصر سید بیان نمود بعد نصر سید گفت  
شما اندرون رفت رویه به پیدید که سر رفت کدام جانب میرود و ابو ترسیان کی رفتی بعد از آن  
رزحی مایکار را چند عیار اندرون رفت رویه سران رفتی را تحقیق کرده که ایشان بجانب قلمه جاری  
رو لایب رفتند آمده نصر سید حقیقت را فرستاد ابو ترسیان بچند روز لایب بیان نمود نصر سید  
این سخن بشنیده در غضب شد و گفت جویلی یا کثیر را میروان کرد بعد جویلی را با خاک بر سر کرد  
نصر سید آمده بجای خود قرار گرفت بعد کس از جانب نصران و پیش نصر سید آمده حقیقت  
کشتن برق بن عامه نصرانی و بردن طلاهای ایشان بیان نمودند نصر سید از شنیدن این بسیار  
تفکر شد و گفت فریاد ز دست فلک خط نواز نشنیده بحجت و کد از آده ساز  
نر کس زیر بنکی بر افکند به پیش صدیر هم حریر پوشیده پیاز اماراوی این اخبار فاضل  
این گفتار را علان رزح چنین روایت میکند که چون امیر ابو سلم روزی همراه دو هزار و بیست  
پاوه داخل قلمه چهار روز لایب شد حواجه عبدالعزیز کثیر برای همین روز این قلمه را ساخته بود آن  
و ارفقه مدت سه ساله در آن قلمه میبود امیر ابو سلم حکم کرد که مالای آن در دوازه شایسته  
بریا کردند بعد ابو نصر شب و روز که باده کس برای جاسوسی فرستاده بودند که خبردار باشند اما  
ابو نصر شب و روز کین لجا شد و نصر سید رزحی مایکار را طلب نمود و گفت تو زنده بهر آن ابو ترسیان

پیر و نشان درجه پادشاهت قبول انداخته رزخی روان شد یکفرنگ قلعه جابر زولاب مانده بود که ابو  
 نضر شب برو او را معلوم کرده گفت ای ابو العطا این کرد که می بینی رزخی می آید من رو بروی او میروم  
 تو بیشتر ترفته در کین ناشی هر وجه این را گرفته بخدمت صاحب الدعوة بخدا باید مرد اما رزخی نزدیک است که  
 ابو نضر شب و باید که بکین ابو العطا که در کین نشسته بود با بکند تا بداند رزخی ناچار را گرفته بخدمت  
 امیر ابوبکر آوردند ایشان بر رسیدند برای به آمده بودی رزخی گفت برای مبارکبادی آمده بودم  
 امیر ابوبکر رزخی را حواله عبید بن سلم کرد و بعد از عبید رزخی را در بارگاه خود آورد و نگاه داشت چون  
 بنشیند به بار بسمانی که بسته بودند اندام از جراخ سوزنده که بکین بر سر دیوار آمده است که به بنیر آمده  
 شمع بن اشعث که بر در حویلی نشسته بود بدوید آمده متقابل کرد رزخی او را کشته مانند برقی میباید  
 بدر رفت علی الصلاح عبید بن سلم این واقعه را دیده بخدمت صاحب الدعوة نقل کرده حقیقت را بیان نمود  
 اما رزخی ناچار که بکین بخدمت مطرب آمده حقیقت را بیان نمود و نرسید که کسی در مجلس با این  
 چنین مردانست که او را بطریق ایلمی پیش آن پسر دارماقانی فرستم و جواب نامه امیر ابوبکر را بگوید  
 برخاست و گفت یا امیر خراسان این خدمت را من بجای می آورم بعد از نرسیدن نامه بجایست  
 امیر ابوبکر نوشته بدست حمید کوفی داد و پنجاه سوار همراه کرده در خدمت نمود و بعد روان شد  
 چون بقعه جابر زولاب رسید بنظر نرسید و با عبید بن سلم که بر دروازه قلعه جابر زولاب نشسته  
 بود همراه ایشان گرفت و بر رسید که چکبیه و برای به آمده امیر حمید کوفی گفت ایلمی امیر ابوبکر  
 خراسان نرسیده آورده ام بعد از بنظر نرسیدن و بخدمت امیر ابوبکر آمده مجرای کرد و گفت  
 بادشاه ما با کلاه است از فلک بر نور نهد داد عدلت در سرائی آخرت معمور باد  
 ای فریدون که دست برستم دل و همیشه فرستج تو بر فرق دشمن نام و منصور باد  
 یا صاحب الدعوة که بیان واکاهه مابین که نرسید بر کشته روزگار حمید کوفی ناچار در ایلمی  
 که بخدمت حاجت فرستاده است هر چه امر عالی صادر شود بران عمل نموده آید  
 تمام شد تمام کردم فرمان تو ایام بعد از امیر ابوبکر گفت او را ببارید ابو نضر شب و ولده

حمید کوفی را بجهت صاحب الدعوی آورد چون نظر حمید کوفی بر صاحب الدعوی افتاد سر و دل او را  
 دیگر جای نشسته اند تا بپایان و زحمتی کرد . چنانچه حال او بتو بدین گرا محال  
 هر کس که دید و تو سر بر زمین نهاد امیر ابو مسلم اشارت کرد تا حمید کوفی را جایی یک  
 نشاندند بعد بر رسیدند که برای چه آمده اید حمید کوفی گفت نامه از نزد یوسف بن ابی جهم است  
 آورده ام آن نامه بخدایت صاحب الدعوی گذرانید ایشان نامه را بدست ابو جهم بن عمران  
 داده گفتند بخوانید بعد از آن ابو جهم بن عمران نامه را واز کرده خواند نوشته بود که ای امیر ابو مسلم  
 تو این کار بسیار برای دنیا جست جو کردی خوش میی ماسخی اکنون که تو کرده ای چشم منظر  
 آنکه در خدمت من آمده صفت و ثنای بزیده مروان کنی سپه سالار خود بگردانم و تو گمان  
 خد و بر با کرده کدام خزانة سرکش خواهد کرد پس بهتر نیست که از کتبت من سر بزدی و سخن  
 مرا قبول کنی تا کم خراف کردی هر چه بنی از خود بنی صاحب الدعوی این مذکور شد بنی که  
 فرمان از دست ابو جهم گرفته جواب نامه نوشت که ای امیر بنار بدان و آگاه باشی ما این  
 کار از برای خدا و دین محمد مصطفی کرده ام نه برای دنیا میخواهم که شریعت محمد مصطفی صلی  
 الله علیه و سلم را در دنیا رواج دهم و میدانم که در عمر دوازده سالگی به قطر بازدم و به  
 محنت با کشیدم و به تیر کردم و فوجهای خواریا ترا شکستم اکنون مقصد ما نیست که داد  
 نطلبان از ظالمین بشانم مناسب است که دوست ~~داریم~~ حضرت امیر را بگردان  
 ستار شوی اگر مینه غفلت از کوشش خود کنی حیرت و الا الله امروز ما فرزندان اکبر را ~~بگردان~~  
 و بعد امیر ابو مسلم را رضی تر اسیکنم و امیدوارم که مروان حار را بچشم تو اتمام فرستاد تو را  
 بنک بیدانی ~~چنان~~ دهم مالش از تیغ بجز که یا مرک خواهی از من یا کمر من ~~بجو~~  
 هر چه حاجت کردم بیاوم تو دانی دیگر بعد ازین والسلام بعد صاحب جواب نامه را  
 نوشته بدست حمید کوفی داده گفت ای حمید کوفی راست بگو که امام اول ~~ع~~ ~~ع~~ ~~ع~~  
 بیدانی آن حواری از ترس جان گفت حضرت علی بر اید اتم امیر ابو مسلم گفت اگر دروغ

بنویس ترا به خود حمید کوفی گفت اگر که نیت ما حجت بود در حق گفته باشم بغضب خدا اگر فرستوم  
 رزنی بصورت مهمل در میان مردم حمید کوفی استاده بود بد ز رفتن این جز نبغیر بسیار رسیده  
 سر حمید کوفی دوستدار ابو تراب شد اما امیر ابو مسلم بحمید کوفی گفت بهتر است که تو بهمنجا با  
 حمید گفت با صاحب الدخول و فتنه عیال و اطفال خود را بسیارم و یا جایی بهمان ساخته بخت  
 نشا بهر سم بعد از امیر ابو مسلم رجعت گرفته روان شد پیش نفسیاری که مجرک و نام امیر ابو  
 مسلم را گذرانید جواب نامه حک نوشته بودند نامه نگاه داشته پرسید ای حمید کوفی من شنیده ام  
 که تو پیش امیر ابو مسلم رفته ابو تراب شده گفت که سکوید رزنی بگفت من میگویم حمید کوفی  
 گفت من از دل و جان دوستدار ابو تراب نشدم ام این سخن در پیش امیر ابو مسلم از ترس  
 جان گفته بودم خواهی محمد طاهر حجتی گفت بس این دوزنکست می باید که این را بکشید تا دیگر  
 عبرت شود و بار دیگر کسی بچنین کار نکند بعد نفسیاری حکم کرد که حکم حمید کوفی را بکشند  
 امیر ابو مسلم را خبر داد که خود سوار شده بیک امیر ابو مسلم رود و خود  
 محمد طاهر حجتی گفت یا امیر خراسان رفتن شما مناسب ندارد بیشتر اختیار دارید بعد نفسیاری  
 گفت چه باید کرد خواهی گفت لشکر بسیار با چند هزار نام دارد بیک آن تیر دارا قانی بفرست  
 درین گفتگو بودند که شیرک پنجانی جز او را که گفت یا امیر خراسان عیس این مره شامی و مجانی  
 این سمعان باد و از ده هزار سوار بدو شامی آیند نفسیاری را آمدن حکم امیر ابو مسلم توقف  
 کرد اما که از زندگان سخن و واقعات اسرار گمن و راویان فصاحت شکار و ناظران بلا بخت  
 آن را که جالسان مجالس سخن را می و کشیدگان ابواب سعای در بیان این داستان  
 داستان باین کوفه طلب انسان کشید که در مروت جهان مردی بود که نام سعید مرزورد  
 با کفشدن کاوش این بود که اسب و جزو استر که می دزدید اگر زنگش سیاه می بود بیفند  
 بگرد و اگر زنگ او سبکی بود سیاه میکرد و در بازار برده اند امیر و حجت بدست همچون  
 مواندش مروتی کاوش شده با نو برای شناسن بار خیر کن از دریای مروت جهان



آمد به حجر نیک سیاه داشت نظر سعید ز ولایی برهن استر کاو را فاد عیاری کرده بر چش  
 کاو را ز کار و بار خود فانی خد استر خود را ندیده اند به دست خواب بر اگر ناظر مجبور خواهد بود  
 نام داشت پیش او گفت که ام روز از کنار دریا کسی استر شده آمده است خواب بر اگر ناظر مجبور  
 شده با نوبت ششم یک نفر بسیار گفته فرستاد که استر کاو را از مرگش اگر ز دریا ز دیده بر  
 است می باید که هر دو به استر کاو را از ایند انیانه بدید بعد خواب بر اگر دست کاو را ز گرفته پیش  
 نفر بسیار آمده مجری کرد و آنچه ششم یک گفته بود عرض کرد نفر بسیار رزخی ناچار از اینجور  
 گفت استر کاو را کم شده است زودی زود پیدا کرده بدید که بسیار اینکلی بهای استر را جواب ده  
 رزخی دید که این کل دیگر شکفت و این شعور ایجه نیست نفر بسیار بخواند که یا میر خراسان  
 هر چه هست از قامت نامازی اندام ماست در نه نشرفت تو بر بالای کس کوتاه نیست  
 رزخی گفت یا امیر خراسان هر چه امر خدا در شود بران علی نام نفر بسیار گفت استر شیدا کرده بدید  
 بعد رزخی دست کاو را گرفت و گفت خاطر حیدر را نشان بیکم اگر بدست می آید خواهد تو نام روز  
 دیگر رزخی بسیر باز را سپان آمدند اما سعید ز ولایی آن استر را ابلق ساخته در بازار آورده بود  
 کاو را آن استر دیده گفت ای رزخی استر من بصورت همین استر بود لیکن او سیاه بود و این ابلق  
 است رزخی گفت این استر همان استر است کاو را گفت این استر من نیست در میان ایشان  
 بسیار با همه شد از کار پیش نفر بسیار آمده عرض کرد نفر بسیار گفت ای کاو را استر من است  
 کاو را گفت استر من نیست او رنگ سیاه داشت و این ابلق است رزخی گفت استر تو با نوبت ششم  
 است برای این ابلق کشته نفر بسیار در غضب شد و گفت ای رزخی تو چگونه متناخته که استر کاو را  
 رزخی بی غم آب گرم خورد استر را حضور نفر بسیار پشت آن رنگ که مهر سعید ز ولایی کرده بود  
 بر طرف کردید کاو را فریاد بر آورد و گفت شما استر فقیر تو همین است نفر بسیار حکم  
 کرد تا استر کاو را دادند و سعید ز ولایی را بستند نفر بسیار فرمود که او را بکشند خواه محمد طاهر  
 خجندی گفت این مرد اسماء نیست از پیش یکی کنو کردی خزیده بود این ناحق کشته بشود اگر

در دیده می بود چادر باراری آوردن بسیار گفته خواهد محمد طاهر حجتی سعید زولایی را را کرد  
 روز دیگر عیسی بن مره شاهی و محتاج بن سیمان آمده نصر سار را از دست کردند نصر سار ایشان را از  
 و دل از بی و مطلق بسیار نموده حینانی پاکه برای ایشان میساخت بعد از آن بشرب  
 خورن مشغولی شدند خون ایشان سرگرم گردیدند عرض نمودند که آن تیر دار ماقانی کیست  
 نصر سار گفت آن تیر دار چهار سوار و سه هزار پیاده جمع کرده بقلعه جابر زولاب نشست است  
 بنوایم که بیک آن تیر دار بروم برای شما چند روز توقف کرده بودم ایشان گفتند شما در اینجا بمانید  
 و من رفته بکرم بزنید و مردان این کار مرا انجام میرسانم روز دیگر ایشان با دوازده هزار سوار  
 حاکم قلع جابر زولاب روان شدند و خواهد محمد طاهر حجتی از مجلس نصر سار بجای خود آمد هلال  
 شب روز اطلب نموده گفت تو رفته سعید زولایی را طلبیده باشی بن بنایر امر هلال شب  
 رو سعید زولایی را بکشد است امیر ابوسلم خواهد محمد طاهر حجتی آورد خواهد گفت ای سعید زولایی  
 بنوایم که ترا بکشد صاحب اندوخی امیر ابوسلم بفرستم و ترا تو که امیر ابوسلم بکشد تو درین باب  
 به مصلحت می بینی سعید گفت معاد است تا زمانی که زندگی دارم دل خود را به  
 ناسی دارم بعد خواهد محمد طاهر نامه نوشته بدست مهر سعید زولایی داده رخصت نمود سعید  
 زولایی نامه گرفته بجای قلع جابر زولاب روان شد چون برابر دوازده جابر زولاب رسید امیر  
 شب روز و سرنگان دیگر که ششم بودند سعید را نشان حبه پرسیدند که برای چه آمده اید سعید گفت  
 نامه بکشد امیر ابوسلم از پیش خواهد محمد طاهر حجتی آورده ام آن سرنگان سعید را گرفته بکشد  
 امیر ابوسلم آوردند سعید زولایی مجبور کرد و گفت همچو نوروز هر صبح ترا با محنت  
 بهشت زندانی چون کواکب درین کبود معمار بحق لا اله الا الله محمد که شد شعی بخار  
 و نامه بکشد امیر ابوسلم که از این خواهد محمد طاهر حجتی نوشته بود که عیسی بن مره شاهی و محتاج  
 بن سیمان بیک شاهی آیند امیر ابوسلم حقیقت نامه معلوم کرده زیر زانوی نهادند بعد از آن  
 از خیمه پرسیدند که عزرا جناب داری گفت سعید نام دارم خواهد بسیار کشته بستم کرد و گفت

یا صاحب الدعوای ایشان یک لقب دارند امیر ابوسلم برسد به لقب خواجه سیال است  
ایشان را سعید خرد در دیکویند برای الکر اسب یا استر خوار جیان را می آرند اگر سیاه می  
باشد سفید کرده میفرسند و اگر سفید باشد آنرا سیاه کرده بدست امون خاوندش میفرسند  
امیر ابوسلم گفت پس این برده منند است امیر ابوسلم گفت تر سعید زولایی نام نهادم و اکنون  
تر اخذ است جاسوسی که کفر از زانی دوشتم بعد سعید زولایی را جایی نیک نشاندند بعد از  
ساعت سعید برخواست و مجرا کرده گفت یا صاحب الدعوای التماسی دارم امیر ابوسلم گفت خج  
التماس داری سعید گفت که اگر حکم کنید که همراه ما بیایند تا ایشان را در کیشگاه بنشانم هرگاه  
آن خوار جیان که بنجک شامی ایند او را در دوشم شکر اسلام آورده اهلک سازم امیر ابوسلم  
گفت افزین باد بر توان پدری که از فرمان این چنین پسری می شنیدم که جان  
جانی چون بدیدم هزار جلدانی بعد امیر ابوسلم حکم کرد که گیت جوانی قبل که همراه سعید  
زولایی رفته این کار را سر انجام رساند عیدین سلم برخواست و گفت شهید ایهنته می  
خواهم دشمن منم کینه پیش تو باد هر مردی که از خدا خواهی حاصل نمود از فرون باد  
اگر حکم عالی باشد غیر از کرم امیر و مبطفت دستگیر نه ده علم آن خوار جیان را امیر ساخته بر بلید  
کردم امیر ابوسلم در باب عیدین سلم اسم اعظم خواند و گفت بهر جا که باشی بروی من  
معد تو باد رسول آیین نکام تو باد ایه کار تو خداوند گیتی بکندارو بعد عیدین سلم  
باد و هزار سوار دلاور و هفتاد پاد و هفتاد و سعید زولایی نامور را همراه گرفته روان شد اما هنوز  
سعید زولایی پیشرفت از قلعه چهار فرسنگ ایشان را در کیشگاه بنشانند و خود پیشتر روان  
کردید تمام شب راه را طی کرده علی الصبح نگاه کرده دید که آن خوار جیان پیدا کردید غیس این  
مره شامی و منجیح بن سسغان پیشاپیش می آیند زولایی صورت دهقانی را بسته جامه را پاک  
نموده و نشتر زده خون بر آورده و بر چهار خون آلوده ساخته بر لبر ایشان زدند و خنجر را کرد  
ایشان سعید زولایی را پیش خود طلبیده بر سیدند که ترا چه واقعه روی داده است زولایی

نخستین صاحب اوصاف شناسیده چند نفر از دوش و اردو بکشت تشکر شاهی آوردیم در میان  
راه آن دزدان ابو ترابیان آمده نهران را تاراج کرده بردند پسری داشتیم او را گشتند و مرا جلد  
زخم آمد آخر لامر جان عزیز است که کینه آمده ام اگر شما داد دهید خوب و الا نه پیش میر حسان نصریار  
میروم محتاج بن سمان برسد که دزدان بجا هستند و به قدرش که همراه دارند سعید گفت او شان  
از اینجا بفرست که بدام من که جبار زولاب فرود آمده باشد و همراه آن جوان تهر دار ماقانی قریب  
باشد کسی باشد ایشان گفتند تو همراه ما باش و نشان از او شان بنام از او شان یکی را رانده  
نخواهم گذاشت و آنچه نتوانست حواله تو خواهم کرد زولابی مجر اگر دو وقت ازین به بهتر است  
بعده ایشان را همراه گرفته روان شد و پیشاپیش ایشان میرفت ایشان در پس زولابی همراه  
روانده نه از سوار می آمدند سعید زولابی ایشان را بسیار سرگردان کرده وقت نیم شب  
بود که آن خوار جیان در دام عبید بن سلم آورد و آن خوار جیان از تشنگی و کمر سنگی عاجز شده بودند  
محتاج بن سمان برسد که ای بابا زمری تشکر من بسیار بر ایشان کردید راست بگو آن ابو ترابیان  
که هستند زولابی مجر اگر دو وقت ببار از دزد فرزند شعبان راه کرده باشیم اندکی شما است ده  
شوید من بالای این پشته ریخته بگفتی تا می بعد سعید بر بالای پشته رسید که یک آمده فریاد بر آورد  
که ای مجان بدیدید و آگاه باشید اینک لشکر خوار جیان در دام شما آورده ام خوار جیان این سخن  
نشنیدند لشکر شد و واسیان خوار جیان بی تاب بودند یک کام رفتی نمی توانستند عبید بن سلم این  
سخن شنیده باد و نه از سوار کیا یکی بر سر خوار جیان ریخته لشکر خوار جیان را بگشت و می نشاند و  
هم می کردند خروشان شیر مردان بچکن دل شیر مردگان از ملک ندانم که برشته چون  
می گریست رزه کو بعد دیده چون بگریست ندانم چه اندر کردش بسر که می ریخت در خون فرو  
نور در عبید بن سلم از آن خوار جیان ناله بسیار گرسه نقل رسانند و مرا محتاج بن  
سمان آمده جان تنگ بر فراق آن نابکار زد که همراه مرکب چهار سر کاه کردید عبید بن عمر  
شما غصه خورد و آمده مقابل کرد او نیز گشته کردید آخر لامر عبید بن سلم تشکر خوار جیان انگشت

و او و خراسان و بارگاه ایشتران گرفته بخت است امیر ابوسلم آمده و مجر اگر دو عیدری جمعیت  
را پیش امیر ابوسلم بیان نمود ایشتران از شنیدن این سخن بسیار خوشوقت گردیده بسیار  
انعام داده و دلدارگی نمود اما چند روز جهان از لشکر محتاج بن سحمان و عیس بن حریف شای  
بخدمت نرسیدار آمده حقیقت کشتن ایشتران بیان نمودند نرسیدار خواست که چند سوار  
شود و خوابه محمد ظاهر محمدی گفت اول ماه کجاست مروان حمار بنو لیسیدانچه حکم او باید بران  
عمل نمایم بعده نرسیدار نام کجاست موقوف نشسته بدست عیار زاری بزره فروش داده  
کجاست مروان رحمت کرد بعد از هفت روز بر ابر قلعه دمشق رسید آمده ماه را بنظر  
مروان حمار که زانش عبد الجبار یزدی نام را خواند مروان بر داشت و حکم کرد که نعیم بن فرهاد  
دمشقی و طلف بن نعیم و قاسم بن مقتم قومی و سعید بن عبید و زید بن دجا و شعله بن شامه  
ایش را با هفتاد هزار سوار کجاست نرسیدار را بکار مروان کرد ایشتران بعد از چند روز بر روی  
جهان آمده نرسیدار را ملازمت کردند و روز دیگر کجاست قلعه حارز ولاب روان شدند  
بعد از چند روز بر ابر قلعه حارز ولاب رسیده فرود آمدند اما سعید و ولابی این بجز با امیر ابوسلم  
رسانند که چاهب الدغوی با این واکاه باش که شش سردار مروان حمار با هفتاد هزار سوار  
نزدیک قلعه حارز ولاب فرود آمده اند هر چه حکم صاحب الدغوی باشد بران عمل نموده  
امیر ابوسلم این سخن شنیده و کجاست خوابه سلمان کینز کرد و گفت کیک جک هر دوستان  
سپهون رفته بکنم همه سرداران گفته ما بکست بعده امیر ابوسلم با پنجاه سوار و دوازده  
از قلعه سپهون آمده بر ابر ولاب فرود آمدند اما از لشکر که ان زرمی گرسن نام داشت این  
بجز قاسم بن مقتم قومی رسانند قاسم بن مقتم قومی شعله بن شامه را ایلی کرده کجاست امیر ابوسلم  
فرستاد و شعله بن شامه آمده نام را بسط امیر ابوسلم گذارید چون ایشتران نام را خواندند  
خوشه بود که ای امیر ابوسلم ترا معلوم بوده باشد چه شد که تو چند مغلوکان را همراه گرفته خروج  
بر پا کرده و میدانی که مروان با دشمن هفت اقلیم است چندان لشکر بر تو خواهد فرستد که از



سید علی زیاد و جواد بود بهتر است که بدین نام و سید دانسته پیش نیاوردند خدمت مروان سوار  
برده منصب بنجو کردیم لکن گفته من قبول نمی ترا خیال میکنم که بر احوال تو منزع و ماهی کرمان  
خواهند بود امیر ابو مسلم از شنیدن این سخن برافشاده رو بکایب شعله بن شام کرده گفت که تو  
اورا بگو که ای خرمی ما هواری بهتر تر است که از خارج کربا برگردد و نایب مرا قبول کند و الا نه  
چنانست و هم مالش از تیغ بتر که با کشته خواهی و با خود گیر و احوال خود در غم  
کارزار خواهد دید شعله بن شام در غضب شد و تیغ را کشیده بکایت امیر ابو مسلم دوید ایشان  
نیغش بر پشت بر زد و کرده جان بتر بر کمرش زدند که مانند جبار تر قلم کردند بعد از امیر ابو مسلم  
فرمود که خید این نایب را بر دزدند اخر لام جبار اندر از قاسم بن مقسم قومی آوردند عبد  
را دیده شکر شد گفت تا طلبهای جنگی سوارند امیر ابو مسلم نیز طبل جنگ فرمود و وز دیگر  
هر دو لشکر از هر دو جانب صفهایار شدند ابر شعله شقایق پوشیده میداد از از آب پاشید  
و باد غریب غریب کسرا نیک کرد و غبار از روی سحر که دور گردانید اول کسی که غم میدان کرد و غم  
بن خرمی دست می بود میانه خواست از شیطا امیر ابو مسلم مروزی هم بر شمر کرد و گاه گاه  
با در فشار کرد از امیدان تاخته سر راه بران خوابی رو سیاه تن گرفت بعد از جنگ بسیار  
کام برورد کار امیر ابو مسلم نامدار جان بتر بر تاریک نامباری اوزد که مانند کرباس دوباره گردید  
غلت بن نصر و والی آمد و مقابل کرد ایشان که نیکو او گرفته بکایت هوا انداخت و وقت  
فرود آمدن جان نیغ بر کمرش زد که مانند جبار تر قلم کردند خوار جان این سرعت از امیر ابو مسلم  
دیده تاب نیورند اخر لام طیل باز گشت زدند چون هر دو لشکر برگشتند اما قاسم بن مقسم  
قومی رو و خاست سعد بن حمید و زید بن زحال کرد و گفت ای یاران من درین مجلسی چنین می بینم  
که انشب بزرگوار امیر ابو مسلم مشغول زخم ایشان قبول کردند اما سعید زولانی در سجا حاضر  
بود آمد امیر ابو مسلم را بجز کرد و گفت ای بسی تو بر فراشته سر دین یزدان نیغ  
بتر قدر تو جیح را ر بوده کلاه علم تو که را کسته کمر نظر چشت تو چو بتر فضا

بر دل زور کار کرده کذب امیر ابوسلم فرمود که منته سعید به حال داری گفت  
 بسیار لطف کسی نباه ما یکسبم شایه لطف نباه ما کرما مقیم تو در یاری رحمتی جایی که عقل  
 نیست چنانچه کناه ما یا صاحب الدخول در لشکر قاسم بن مقتم قومی رفته بودم ظاهر او نیست  
 بشنون دارد و بعد امیر ابوسلم این خبر شنیده باشند از بارگاه پروان آمده در کین گاه نشست اما قاسم  
 بن مقتم قومی و سعد بن عبید و نیز بن رجال البثان وقت بنفش آمده بر لشکر امیر ابوسلم بشنون  
 زدند امیر ابوسلم با سرداران خود از کین گاه پروان آمده بخون و از کور بر ایشان زد سعد بن عبید  
 از دست صاحب الدخول کشته گردید بعد از بن رجال آمده مقابله نمود کویا که بود چون این دو  
 سردار امیر ابوسلم نامدار در عرصه کارزار مجید رسانید قاسم بن مقتم قومی که بخت نامدوست از حضرت  
 احمد محمدی یعنی امیر ابوسلم روزگارش خوارم رزده رده گاه بارگاه و خرابیهای خویش  
 را در قلع خود آورده بقلعه چار زوایب آمده قرار گرفت اما قاسم بن مقتم قومی که بخت در میان  
 مرغدن فرود آمده بود که بر ایهم لاکانی و ابوالخیر لاکانی البثان مباد و نه از سوار و مایند  
 بیاده بدو امیر ابوسلم که بودند مقاصد و فرسنگ از لشکر قاسم بن مقتم قومی فرود آمده بودند که  
 شنیده بود که قاسم بن مقتم قومی که بخت آمده است آمده مقابله کرد ابوالخیر لاکانی قاسم بن مقتم  
 قومی را کشت بعد از قاسم مقتم را البثان آورد و بنظر ابوسلم که زبانه بند صاحب الدخول را  
 خلعت حرمت فرموده بسیار دلاسانه و اما بعد از هذرو و خوار چنان جان سوز بنفش  
 بار آمده حقیقت کشتن سرداران بیان نمودند نفر سوار نشاندن این اجناد چنان زارتر از  
 کویا جان در گاید او بود امیر سلطان اردویلی گفت ای میر خراسان اندکی ملاطفت کن اگر تو سر  
 آن ابوترابی روی مبادا کسی آمده خراسان را بگیرد در فتنه تو مناسب ندارد و بعد نفر سوار نام کاتب  
 مروان چهار نوشته بدست عیار کرکس داده روانه بجایت قلعه دمشق کرد و بعد آن عیار بسته بعد  
 چند روز بخدمت مروان آمده پاته نفر سوار را بنظر مروان چهار کدز ایند نام گرفته یواند حقیقت  
 کشتن سرداران نوشته بود و بعد مروان سهیل بن رکان و طبعور بن صفوان شامی و زمر بن عیار

۱۲۲  
راستی هزار سوار روانه بدین نرسید که در ایستان بعد از جدر و بر در شاه جهان رسیدند و بسیار  
را از دست کردند برای ایشان مجلس شامه بسیار است ساقیان زهره چمن بادبای نوشتن کردند  
و آواز دهند و سازند و خوانند و در آن وقت دست بساز و در آن آواز برکشادند  
نغمه سخنان حذیب آواز بریطی می شد و در بطساز لمن میانکران زهره چمن  
نغمه آشوب عقل یافت دین خود در کنار هم نشینی ناله میکردم فراق کسی  
کرد بیرون مغنی سلوه پینه از گوش شنبه باده کرد خوان بر از خواهر دوف  
میر بخش بیروت جان برگشت چون محبت گرم شد نرسید از دست امیر ابو  
سلیمان را مانند امیر سار از از که است و گفت این نبرد در بسیار عالم را خراب ساخته  
من هر چند محبت جو بکنم بدست نمی آید و محرم عیار که در مجلس نرسید نشسته بود و برخواست  
و گفت آن نبرد را فانی این بکر عیاری گرفته و محض شامی ارم دیگر امیر شما جواب داد  
نرسید گفت من دادم و سرداران ابو ترابیان بکر توان ابو ترابی را پیش من بیاری هزار تومان  
انعام دادم و سر نزار کرد دادم بعد از محرم عیار برای گرفتن امیر ابوسلم نامدار کجاست جاز و کلا  
روان گردید طی الصبح که نسیم سحر چون دم عیسی مرشام مردگان و غفلتان وزیدن گرفت  
و گفت با یاران از آن نسیم میجا نسیم در یک نفس رنده کردید کجاست کواکب بهر عزت است  
نهان گردیدند در آن صبح با بر عهد امیر ابوسلم آمده بر کشت نشست تمام سرداران آمده بجای  
گزاره جایگاه قرار گرفته امیر ابوسلم رو کجاست خوابه سیاهان گشته کرده گفت یا خوابه انشب  
خواب بر نشان دیده ام میخوام که بر دی بکار بروم خوابه گفت مبارکست عیده امیر ابوسلم  
با سرداران پیش خوابه سلیمان و عثمان و عید بن سلم و ابوالهیم لاکمالی و ابوالخیر لاکمالی و  
بجز بزرگان را همراه گرفته کجاست بکار روان شد چون بکارگاه آمدند ناگاه آهویی سیدانش  
به قریب جد خال سپاه رسیدن او بود چون نظر صاحب الدعوتها بر آن آهوان افتاد بغایت  
خوش آمد عیده امیر ابوسلم کند کجاست او انداخت آهوان معلق روزه از خلق کند در رفت

و امیر ابوسلم است بر یک نبرد در ابد نبال آن اهو تاخته بدرفت دوساعت روز مانده بود  
که ایشان آن اهورا با کینه نایدار گرفتار ساخته بنیر درخت خیار گرفت و نشانی بسیار غلبه کرده  
بود مایل میگفت اگر جای آب باشد خود را بر سلام درین بودند که قندری سیرانی پیدا کردید آمد امیر ابو  
سلم را خبری کرده است و شد ایشان اشارت نشانی کردند آن قندری نشست امیر ابوسلم گفت  
از کدام جانب می آید قندری گفت از دمشق می آیم سر روز در قلمرو شاه جهان نزدیکی محب بدم  
امیر ابوسلم بر سید آن محب به نام دارد که ت محمد بن محمد بن یسویذ آن مرد مغرب امیر ابوسلم از  
مدینا بر میگردد میخوانم که یک مرتبه جبار زولاب رفته دیدار عرضت اما صاحب الدخول را دیده به  
جانب کعبه آمد خوانم رفت امیر ابوسلم گفت ای شاه قندری آن من بسیار تشنه ام اگر آب نزدی باشد  
باشد غایت کند گفت آب ندارم لیکن من یک جام بر کرده با امیر ابوسلم دو صاحب الدخول را نزدی  
کرده بعد از دوساعت بهوش گردید آن قندری عیار زخمی بود و از لایم امیر ابوسلم را با کینه نایدار  
گرفتار کرده در پشتاره عیاری پیچیده بجانب مروشه جهان روان شد اما سعید زولابی در پی امیر  
سلم بودی را دیده دیده در اینجا که اهورا گرفته بود و در اینجا بر سیدی اسب را دیده بی عیار زخمی  
نشانه امیر ابوسلم را با کینه نایدار گرفته حقیقت امیر ابوسلم را پیش خواجه محمد بن محمد بن  
پیان نموده با رقیب قلمرو مروشه جهان روان گردید اما عیار زخمی امیر ابوسلم را با کینه نایدار  
گرفتار نموده پشتاره امیر ابوسلم را بنظر که زانده امیر ابوسلم را بر حکم کرد تا بند کران بردست  
و بای ایشان انداخته بهوش آوردند نصرانی را بر تخت نشاندیده نصرانی رگشت با نصرانی  
میخیزد و مروان پیش من بیان کن تا تر اسیر سالار خود کرد امیر ابوسلم دشنام داد و گفت  
انشاء الله تعالی اسیر دارم که تر او مروان حار را مروان را ببرد ایجهنم میر سامان لمانسین بن کارنه  
و طغور بن صفوان شای عرض کردند که الحال این ابو ترابی را بمن عیایت کنید تا پیش امیر الفتح  
و امام المحدثین میرم نصرانی رگفته ایشان قبول کرده امیر ابوسلم را بر عیار سوار کرده همراهی  
از سوار داده بجانب قلمرو دمشق روان گردانید سعید زولابی قلمرو مروشه جهان کینه نایدار

امیر ابوسلم را با کینه نایدار گرفته حقیقت امیر ابوسلم را پیش خواجه محمد بن محمد بن  
پیان نموده با رقیب قلمرو مروشه جهان روان گردید اما عیار زخمی امیر ابوسلم را با کینه نایدار  
گرفتار نموده پشتاره امیر ابوسلم را بنظر که زانده امیر ابوسلم را بر حکم کرد تا بند کران بردست  
و بای ایشان انداخته بهوش آوردند نصرانی را بر تخت نشاندیده نصرانی رگشت با نصرانی  
میخیزد و مروان پیش من بیان کن تا تر اسیر سالار خود کرد امیر ابوسلم دشنام داد و گفت  
انشاء الله تعالی اسیر دارم که تر او مروان حار را مروان را ببرد ایجهنم میر سامان لمانسین بن کارنه  
و طغور بن صفوان شای عرض کردند که الحال این ابو ترابی را بمن عیایت کنید تا پیش امیر الفتح  
و امام المحدثین میرم نصرانی رگفته ایشان قبول کرده امیر ابوسلم را بر عیار سوار کرده همراهی  
از سوار داده بجانب قلمرو دمشق روان گردانید سعید زولابی قلمرو مروشه جهان کینه نایدار

محمد قاهر خجندی این حقیقت را گفته کجاست قلعه در شوق روان شد ایشان در میان سرخس و مرو  
 شاه جهان فرود آمد بودند که سعید رسید امیر ابوسلم را در بارگاه طبعور بن رگانه دید که ایشان  
 سرگرم نشسته بودند و طبعور حکم کرد تا امیر ابوسلم را پیش او بردند طبعور گفت ای ابوسلم جوان  
 خوش روی و بیانی بسیار بدستمان ابو تراب بگو تا من ترا از مروان حمار منصب بسیار  
 بدادم امیر ابوسلم گفت ای نابالای عقل تو بر جای نیست شخصی را که خدا تعالی و محمد مصطفی  
 سلی الله علیه و سلم صفت گفته حد ما نیست که بدستمان ایشان چیزی گفته اند هزار جان  
 کرمی بدوستی ایشان فدای باد طبعور از سخن شنیده بر آشفت و مراحمی شراب که در دست  
 داشت برداشته بر امیر ابوسلم زد ایشان سر خود را در دید آن مراحمی با ستون بارگاه رسید  
 بخش کردید و آن شراب بر امیر ابوسلم ریخت امیر ابوسلم عصبه حورده بند را شکسته کجاست  
 او دوید او نیز خواسته تیغ را بکم کرده کجاست امیر ابوسلم انداخت صاحب الدخول را محول  
 تیغ از دست او کشیده جان بر کمر او زد که مانند خیار تر قلم کردید سهیل بن رگانه حکم کرد که  
 این را زنده نگذارید صاحب الدخول را چنگ کرده برابر او روی شد بود که سهیل بن رگانه در  
 عقب امیر ابوسلم چون بر در بارگاه رسید سعید زولابی که بر در استاده بود چنان ضحک کرد  
 سهیل بن رگانه زد که سرش از تن جدا کردید اما امیر ابوسلم و سعید زولابی چنگ ضرب کردند  
 و آن کمر بسیار بود صاحب الدخول را طافت شده دست بدرگاه قاضی الحاکمات برداشته  
 بنالیه و گفت خداوند ایشم را روز گردان جور و زورم در جهان فیروز گردان  
 شبی دارم سیاه از بخت امید درین شب روسفیدم کن جو خورشید توئی قیام  
 بفرماید هر کس بفرماید بفرماید بفرماید اما از کرم سحان لم برن و غیره بی بدل  
 کردی برخواست از میان کرد و هزار سوار را و زامدار رسید اگر دیدند و لشکر خوارج شکست  
 داده امیر ابوسلم را اطلاع شد که روز صاحب الدخول نام از ایشان پرسید یکی گفت علی کوه  
 را دو دیکری گفت محمد کوه را دو نام داریم ایشان امیر ابوسلم را باز بقلعه حار و رولاب

یله کرده



آوردند اما عیار در محرم بی تدبیر گشته پیش نهر بسیار زیاده کار آمده حقیقت گشتن سهیل بن زرگان  
و طیفور بن صفوان شامی تیان نموده گفت هزار حیف که این رویا بر و آن چگونه بنامیم  
تا زمانی که امیر ابو مسلم را یاز یکم بگشته شوم این سخن گفته گجایت قلعه جابر و لای بر و آن  
که دید چون بر امیر قلعه مذکور رسید از راه آب و لغت زده و لذت و آن خوابگاه امیر ابو مسلم رفت  
دید که ایشان در خوابند خواست که برده اند و بی ایشان دور نماید صاحب الدخول بسیار بود  
بر خواست که آن عیار بنجه بر آورده و عیال امیر ابو مسلم زد اگر بر این حضرت رسالت بنامه صلی  
الهدیه و سلم در بر امیر ابو مسلم نمی بود کار خود را نمی یافت چون بنجه او نشکسته که دید امیر ابو مسلم  
چنان ترتر زد که مانند حیا تر فلم کردید علی الصبح سر عیال و محترمانه در واره قلعه جابر و لای و بگشتند  
اما شکر بختی این جز نشیوه حقیقت را بنهر بسیار رسیده از شنیدن این خبر بسیار پریشان شده  
باز نامه گجایت مروان چهار نوشته بدست عیال و نامه های داده و حضرت نمود عیال از حضرت روز  
آن عیال بگذاشت مروان چهار رسیده نامه را بنظر مروان چهار گذرانید مروان حقیقت نام شنیده  
در غضب شد و حکم کرد که موسی بن ارقم شامی و مختار بن یحیی و اکوان مازنی را با عیال  
سوار گجایت نهر بسیار فرستاد ایشان بعد از چند روز بگذاشت نهر بسیار آمده ملازمت کردند  
سوار بدیدن ایشان بسیار خوشوقت شده برای ایشان مجلس از دست مشایخی همین  
ساقی مادی را و واق بعد طعنه ای بکردش دو کجک زدند و بی حوصله دل مشغول شدند و سنان  
و خواننده دست ساز و زبان با و از سر کشادند و خوش آنکان توانا ساز کردند  
نش طر فته را او از کردند بقانون تار و شربت بر کشیدند بی خواندن و لذت بر سر کشیدند  
بر اندامه عود از سر حال جوهر ساز نهاد انگشت توان مروض و نواز ملک برخواست  
زهر مویش هزار انگ برخواست ساقیان زهره چمن مادی و نیش بکردش در آور دند اما  
نهر بسیار رزخی مانجا را بجای قلعه جابر و لای فرستاد اما بنهر بسیار که امیر ابو مسلم سار و معده  
رزخی مایه آنکان خود گجایت قلعه جابر و لای روان کرد بدین گشت موفور دیگر که عروس

در میان فطرت بیکر قناب را بچمن افق بکوه کمری در آورد رنگ صبر راورد سرز  
 لیم نیل کشید دست سحر خلعت بیک از نیل در انبساط با و احد سته جگر عیار در کرد در قنار  
 بش نرسد که یک یکار بود آینه مجر که دو نامه مروان حار را بنظر گذارند نرسد نامه را مطالعه  
 نمود نوشته بود که ای پسر ستم دمی الجوشن بدان و کلاه باسن که موسی ابن ارم شامی و مختار ابن  
 واکوان مازندانی را با جمل هزار سوار بعد دو فرستاده شد آنها تر از رسیده داشتند و در پس ایشان  
 ابراهیم موصلی و اسحاق موصلی پسرهای جد موصلی را با بسی هزار سوار پیش تو فرستاده ایم باید که هر دو  
 آن بوی پیری را بدست آری و این سه سردار که پیش مروان حار آمده بودند عزم کردند که مار اجماع قلعه  
 حار زولاب رخصت کنند نرسد رخصت زنجی را برای هر کس گرفتن در آن که ابوسلم فرستاده ایم او باید  
 و شام وید درین اثنا زنجی را بر نهکان در رسد نرسد را مجر کرده گفت فرخنده عالمی و  
 و ساقط از و گوهر بدین داری ساقط از و روزانه نشانه از خدای خواهم  
 مرکب بدین خدای ساقط از و یا امیر خراسان لشکر امیر ابوسلم از خطه حار زولاب  
 یکفرنگ بیرون فرود آمده است برای انتحاری لشکر شماست بعد نرسد موسی بن ارم  
 شامی و مختار ابن مانی واکوان ابن عطار و مازندانی را با جمل هزار سوار یکایت قلعه حار زولاب  
 رخصت نمود ایشان مروان شدند بعد از چند روز نزدیک لشکر امیر ابوسلم رسیده فرود آمدند  
 سعید زولابی آمد که گفت ای عیصان ذات باکست قل هو الله احد وی همدار  
 تن و جان تو الله احد لم یلد یاری و لم یولد هر جا دستگیر لم یکن یاری دمی مونس که گفتوا  
 احد یا ما صحت الله و موسی بن ارم شامی و مختار ابن مانی واکوان ابن عطار و با جمل هزار  
 سوار نزدیک لشکر ظفر انفر فرود آمده اند امیر ابوسلم گفت ای زولابی چه فکر باید که سعید  
 زولابی عرض کرد اگر ام عالی شود امشب در فتنه ایشان فریب داده بر سر لشکر اسلام جایم  
 و نهاده فتنه در کینک یا شید سعید امیر ابوسلم و مجبان گفتار سعید زولابی نشنیده قبول کردند اما  
 سعید زولابی خود را به صورت بدو و عرب ساخته بی در دست گرفته در لشکر خواجهان

در آن نزدیکی بارگاه ایشان آمده فی را با او موسی بن ارقم شاهی آوازی شنیده گفت کسی  
رفته این بی تو از پیش من بیا و بعد از آن که راه از بارگاه بیرون آمده برادر سعید را  
رسیده که بخت تو بدار شد با هم راه مانده اند که منت موسی بن ارقم شاهی بیرون آمده سعید را  
همراه گرفته بخت ایشان آورد سعید مجر کرده فی را با او منت بکردگی زر و خرد و  
لا غرو بی دست و پا است چون عصای موسی در خوردنی غم از دست حور ابراهیل  
باشد مرده دل را ناله اش جبهه رزین او آهن دلا را کیست دستگیری بیگانه گشته  
هر جا که دید صاحبان چشم را شفقت و کورایه اعصا است بیکدیگر سیاه مقامات و بی  
بند زحای کوه کردی بیکدیگر پوسته و دایم بایست شست بر هر دل که می بندد گشته در  
خاک خون با خودی بی سروباله تکیه بی خطاست از ریاضت مبتلی کرد دست  
چشم خویش را بیکری نوزانی آینه گیتی غایت این غزل صایب مر از فیض مولانا می دم  
از زمانه مقام شکر نشان بی خواست جونت ایشان این خوانندگی فی در عمر خود شنیده  
بودند سعید زولایی را انعام و اکرام بسیار داده پرسیدند به نام داری زولایی گفت لولوی بی تو  
سیکونند از حاجت قلعه جاز زولای می آیم بعد ایشان پرسیدند که ای بابا لولوی بی تو از حیرت  
خیز از شکر امیر ابوسلم داری گفت بی امیر ابوسلم هفت هزار سوار و سکه هزار سکه و مرده که  
و از آمدن شما بسیار حیران و متعجب اند من درین باب معلوم نیکنم سید امیر اگر گفته ما باور کنید او را  
در دام شکار میگیرند ایشان گفت آن که امیر است زولایی گفت آن که او را بر این در صفت از ای  
بهار انداخته اند و گفته اند که برب رفته بر سر او شان بشنود زین کار او شان ساخته  
شود چون ایشان این سخن از زولایی شنیدند قبول کرده سوار شدند نیم شب بود که ایشان آمده  
برین که امیر ابوسلم بشنود زودند دیدند که کسی ظاهر نمی شود موسی بن ارقم شاهی آمده داخل بارگاه  
امیر ابوسلم شد بر جای امیر ابوسلم نشست و گفت سید امیر ابوسلم ظاهر شد از ترس ما بدو رفت  
درین گفتگو بودند که محبان از اطراف آن جوابت آمده بر سر خواصیان روختند و خواصیان سر سیمه

شده و مقابله شدند و از دوا گیریدند شد مجانب در معرکه کارزار بجای می نمودند و از تشنگی کارزار  
 بنویز ضرب را گرم ساخته که بیکر نمود آهین سرد میگوشتند و بر آنان پس سنان خاطر است مکان  
 می خراشیدند و بجای می رفتند و پاشیدند و در میان معرکه میدان تخم افشید می داشتند  
 و خدا و ان بدای هر راس بتجانی سر سرداران بر مثال خورشید میدردند و باغبان بر اطراف  
 جمن میدان بجای سرو و شمشاد نهال نیره و تره گلی می داشتند و تره جگر سوز برش و دیر آن بان  
 خواب در چشم ایشان در می آید و چون راز در دل می نهفت کدشتی جان از سر  
 شیر کن کاه اسیران ز جرح برین پلان از سوزین فدا میگویند جواز نشسته گوه کسبتون  
 بهترین بران و بران بود و وال که مرغ اجل بر گشته است بال سلامت کسی جان رسیدان نزد  
 بغیر از اجل بچکس جان نبرد امیر ابوسلم مروزی و مجانب جان کوششی نمودند که تا بهرام  
 بلند آسمان برین فروزه مکان نظاره کرد و آنچه آن معرکه یاد داشت در پیش می کشید بود  
 روز دیگر که بخور هدرت در قهر این افق باز کرد و جواهر کوکب نشان قدم خورشید جهان گرای حش  
 بهر از المیز بر زو نور خورشید جهان اندازه کرد آهین همیشه در ارض امیر ابوسلم  
 مروزی جنگ کرده خود را بر ابو مختر بن مانی رسانده او تیغ را جلوه داده بر فرق امیر ابوسلم انداخت  
 ایشان تیغ را در دستانه جان بهتر کرد و روز که ماسک خیار تر قلم کردید اکوان بن عطار در مار مار  
 نیز از دست امیر ابوسلم گشته کردید موسی بن ارقم شامی عرب امیر ابوسلم را دیده تاب نیاورد و دست  
 را غنیمت دانسته بگریخت و امیر ابوسلم بارگاه و قهر این ایشان را گرفته با فتح و فیروزی برگشته  
 کده بقلعه جاذب و لاس قود گرفت که گفتند کان طلم سعانی و فاکان ابواب سخن را می بین  
 روایت کرده اند که چون موسی بن ارقم شامی از دست امیر ابوسلم گرامی گریخته در میان  
 مرقدن فرود آمده بود جاسوس آمده خبر رسانید که امیر ابوسلم مروزی و موسی بن ارقم شامی در میان  
 آمده درین نزدیکی فرود آمده است بخاک که خبر بسیار را ملازمست کرده بچکس امیر ابوسلم  
 روند موسی بن ارقم شامی این خبر شنیده بسیار خوشوقت گردیده سوار شده در بارگاه آمد

ابراهیم موصلی و اسحاق موصلی برخواستند و تقییم موسی بن ابراهیم شاهی می آورد و بای یک شدند  
 و احوال رسیدند موسی بن ابراهیم شاهی حقیقت کشتن مختار بن بانی و کولان بن عطار و نذرانی بیابان  
 نمود ایشان گفته ای یار عزیز جان واکاه باش که مروان هزار را باسی هزار سوار یکش امیر الواسط  
 نامدار فرستاده بود من در میان راه شامت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم با و بود و ترا میفرستاد  
 لشکر که همراه من آمده بود او را شامت را بفرستاد که مردم بیست و چهار هزار سوار ابو ترابی شدند و است  
 هزار سوار مانده اند و الله تعالی او شان هم ابو ترابی میشوند اکنون بیعت میکنم راستی است  
 که شوی رستگار راستی از تو نظر از کردگار بیازد که باطل هر کرد و در دست هر چه را  
 محمد مصطفی شو موسی بن ابراهیم شاهی این سخن شنیده در غضب شد و تیغ را عزم کرده کجاست  
 اسحاق موصلی و دید ایشان تیغش را در دگر جهان تیغ پدید نیامد بر کمرش زد که مانند جان  
 قلم کردید و مرده را بیدار کردید امیر الواسط روان شدند آمده ملازمت نمودند امیر الواسط را  
 بسیار دلاری فرموده تمام در منصب گردانیده و لاسا نمودند و طاعتها محنت کرده عیال  
 نیک دادند اما ظاهر سقا آمده نصر سار را بجز کرد و حقیقت کشته شدن سه سز و اید و ملازمت  
 کردن ابراهیم موصلی و اسحاق موصلی امیر الواسط بیان نمود نصر سار را کشت و تیم ریش خود  
 را بکشد و بر باد داد بعد ماه کجاست قلم و مشق روان نکرد و بیای سخن کوی چهارم  
 یکی داستانی بیارای لغز چون ظاهر سقا ماه نصر سار گرفته کجاست و مشق روان شد و ملازمت  
 چند روز تعلیم و مشق رسید ماه نصر سار بنظر مروان حمار گذاشتند چون ماه و از کرد حقیقت کشتن مجاز  
 بن بانی و کولان نذرانی و ملاقی شدن ابراهیم موصلی و اسحاق موصلی معلوم کرد که با حیان روشن  
 در چشمش تاریک کردید و کجاست عبد الجبار یزدی که سگ ابدی بود کرده گفت به پند که این  
 ابو ترابی چه هنگامه بریا کرده است عبد الجبار یزدی گفت فکر ایشان زود و بلند کرد که بر یگان گفته  
 اند در غمی که اکنون گرفته است پای بنروی مردی در اند زبای سوگرمی آن روز  
 کاری هلی بگوشش از پنج بزرگسالی اما بانی بن هنی بگوشش شدند فرزند مادر عید



خود سیده بسیار پریشان گردید و گفت یا بادشاه مروان مرا رحمت کند تا رفتم کن با تو برای را  
بکنم انتوان قصاص بپر گرفته شود بعد مروان او را صفت داده که است حضرت امام حسین رضی الله  
تعالی عنه در طویل مروان بودند اول کلون زرمی دوم جنگ عادی سوم آهوبای رازی هر سه است بسیار  
بناهی و چند بار همراه او سخن کرد و مثل بحث آزمای اسفندی و میلاد کوه پیکر و غیره و قیل کردن  
و کوه مرد فیل دندان و پیرزاده مروان بن خاص نظر کرده و میزد مروان ایشان را با نود هزار سوار کباب  
قلعه جابر و قلاب روان نمود ایشان روان شدند اما طاهر سقه باز بمرو شاه جهان آمد نصر  
سیار را مجر کرد و گفت یا میر خراسان بدان و آگاه باش که ثانی بنی و بخت آزمای اسفندی و  
و میلاد کوه پیکر و غیره و قیل کردن و کوه مرد فیل دندان و مهر داغونی ایشان با نود هزار سوار  
بدو شاهی آیند معلوم است که از قلعه سر حسن گذشته بر لب آب مرغاب فرود آمده اند نصر  
سوار ایشان این اجبار بسیار خوشوقت شده اما فارسان سخنوری و چایک سواران معرکه  
کنند بر روی سمنه بایزاد و تور و شجاعت بچکان در آورده کوی فصاحت را بچکان  
بلادت چنین بودند که شکا گشته مرو شاه جهان امیر ابوسلم صاحب رمان آمده بر بخت شاهی  
نشست مردار پیش حواله سلیمان بقر و عثمان کثیر و حمید بن سلم و علی کوزاد و محمد کوزاد و ابیهم  
مومل و اسحاق موملی و ابی طاهر لکمانی و ابیهم لکمانی تمام سرداران آمده بجز کرده جای قرار گرفته  
اما ابوسلم سعید و ابی ااطیده گفت که جز نفر بسیار بر گشته روزگار باری که او در خط فکر است  
بعد سعید و ابی بجایت قلعه مرو شاه جبهه روان گردید آمد بر سر دستان ثانی بنی و بخت  
آزمای اسفندی و میلاد کوه پیکر و غیره و قیل کردن و کوه مرد فیل دندان ایشان با نود هزار سوار  
بر کنار دبیای مرغاب سیده فرود آمده ثانی بنی بر دکل نشست سرداران آمده نزدیک او نشستند  
ثانی بنی مهر داغونی را اطلیده گفت بهتر است که شمارفته جزا امیر ابوسلم بارید داغونی را  
و بجایت قلعه جابر و قلاب روان شد بعد از چند روز برابر قلعه جابر و قلاب رسید خود را بصورت  
جای انور بن الفریقین اراده بر دربارگاه امیر ابوسلم استاد شد آری بزرگان راست گفته اند

نامزای که خرقه در بر کرد بایسته کعبه را جل فرمود دعا و شاکسته فرستاد و خوراک پخته کرده  
امیر ابوسلم را بفرستاد و دعا علی حاجی رسانید البت ان حکم کردند که او را پارید خوراک آید آن حاجی مرد را  
آورد او بفرستاد و گفت آئی بخت تو سپدار بادا تراد دولت همیشه یار بادا نخل  
اقبال تو دلیم شکسته بچشم دشمنانت خار بادا این را حاجی را خوانده فقیده غلبه بر این پاد  
ای مادی خاک مرکب گردون شتاب تو بیروز شاه عالم و عادل خطاب تو از آسمان  
که نام ولعت را نزول دست آتش بخار چشمه تیغ جواب تو گردون کیست بر در تقدیر بلند  
ست خورشید کبریت بر تو رای صواب تو ایام در موکب قلب سپاه است اسلام در  
جهت عالی جناب تو در گشت زار روزی بر کن گشت سیر الایات تمام گفت چون صواب تو  
در ندیم یاد زکی و در عزم پادشاه عالم گرفته گیر و در یک شتاب تو کین ز چشم تو برضای  
تو در کبر بخت آری پناه رحمت است از عذاب تو کرد و رحمت شعله که گشتان است  
و رکوت است جبره جام تراب تو آنگاه که از زبان سنان در سخن شوی در عرصه جهان ندیم  
کس جواب تو چون صبح چاک سینه در آید بفرستد دشمن ز عکس خنجر خون افتاب تو مایه  
حد نه از سلاطین شاهان فتنه بکونه دارد و غفورت تاب تو امیر ابوسلم این گویای پاد  
دیده فریفته گردید و او را جای یک نشاند گفت ای حاجی خوش آمدی پیام داری گفت سلطان  
عالم حاجی بوقت نام و نام و نام مدینه سقوط می ایم و وطن من مرو شاه جهان است و  
نزدیک حویلی خواجیه سلیمان و عثمان کثر خانه فقر است خواجیه سلیمان نیز شورش او نمودند بعد  
از آن آن مرد حاجی چند فرمان را آورده بر روی مال نهاده بفرستاد امیر ابوسلم گذراند و گفت این تبرک را  
قبول فرموده تا اول کیند بعد امیر ابوسلم ان دانه های خرم را به تمام محبان قسمت کرده داد و محبان  
شماره و دزد که تا امیر ابوسلم تبرک را بخورد بعد از آن بخورم البت ان درین فکر بود که همچون پیش  
سجده زولانی از در بارگاه آمده بفرستاد و گفت افتاب رخ تو تابان باد بر مراد تو  
کردن هر مردی که از خدا خواهی حاصل از دهنش باد در ملک با صفت است

کرک شکسته دندان باد هر که امهر تو غرور دهد خاک او خون بهای گویان باد چون کین بر  
 فغان گیری در کجاست قضای نیردان باد آرزوهای دشت یکیک در دشت آب  
 داده گمان باد سونش عمر بر کمال ترا کجاستان فلک جو سونان باد دولت و غرور  
 حایت ابرون باد تازمائی که جرج کردان باد یا صاحب الدخول باید و آگاه باشید  
 که نرسایر نظر ثانی بنی نشسته است هرگاه او برسد بکجاستانی آید صاحب الدخول او را  
 آفرین کرد و آن حرمان که در پیش ایشان نهاده بود و حرمان از آن سجده زولایی داد و زولایی نگاه  
 کرده دید که حرمان هر آلوده می نماید در دست خود نگاه داشته اما امیر ابوسلم خواست که از آن جوان  
 یکدانه بخور و زولایی عرض کرد که یا صاحب الدخول که می است که بنرشدان میرند و بی نهران حاجی او  
 گیرند امید است که صاحب اندک محفل نماید امیر ابوسلم پرسید که ای سعید برای چه منع کردی سعید  
 زولایی گفت یا صاحب الدخول که این بزرگ را کجاست صاحب که آورده است امیر ابوسلم رو بوی  
 داغی کرد و گفت این مرد حاجی برای من بزرگ آورده است چون نظر سعید بر داغی افتاد و بنگا  
 نظر او را نشاند و گفت ای مرد با جی جناب داری گفت مرا حاجی یوسف یاوردی میگویند سعید  
 زولایی گفت یاوردی نیستی گفت لعنت خدا بر پدر یاوردیان باد بعد سعید زولایی نزدیک  
 آمده دست بر ریش آن حاجی انداخته ریش علی او دور کرد و نیچه ریش داغی نمایان کردید  
 امیر ابوسلم و یاران همه حیران مانده متفکر شدند و زولایی یک لکه بر پشت او زد داغی صلی  
 بر محمد فرستاد امیر ابوسلم گفت ای سعید زولایی این چه کس است زولایی گفت یا امیر ابوسلم  
 مسلم این بدترین خلق خداست و داغی بر راده مروانان هست و این حرمان تمام زهر آلوده آورده  
 کجاست شما که اندامیده است هر کس که حرمان بخورد جان نیرین بر باد دهد بعد محبان این سخن  
 بشنید حرمان دور انداختند و امیر ابوسلم حکم گشتن او کرد داغی عرض کرد که یا امیر ابوسلم اگر شتر  
 فقره میشود و من شمار ایک جرتیک میدهم امیر ابوسلم چه یک فقره آورده گفت یا سلطان عالم  
 لشکر ثانی بنی نهران در بای من آب فرود آمده است در نکر او را اسب لایق شما

هستند یکی جنگ عادی دوم کلکون زرمی سیوم آهویابی را زدی اگر حکم شود من مفت آن هر چه است  
 را بخدمت شما بیاورم سعید زولابی عرض کرد که یا صاحب الدخول این ناچار را خوب و به نگاه  
 دارید من رفته آن اسپا سزا بخدمت صاحب الدخول می آرم بعد از امیر ابوسلم داغولی را بخدمت  
 کرده حواله خواجیه سلیمان کثیر کردند خواه سلیمان داغولی را با عناجی سپرد و گفت این کیدی نامور  
 را خوب و به نگاه داری اما سعید زولابی از امیر ابوسلم رخصت گرفته بجاست مرغ آب روان  
 شد بعد از سیوم روز و در لشکر تانی بن هنی آمده بطرف طویل آمده دید که میرا خور با حکم ترک در  
 طویل نشسته است و چند کس در خدمت او است و از زولابی از یکی پرسید که اینان خدام دارند و گفت  
 تراج ترک نام دارد که خاص میرا خور اسپان تانی بن هنی است سعید زولابی نزدیک آمده تراج ترک  
 دعا کرد و یک خورشیدی بنظر او گذرانید تراج ترک پرسید که حکمی و پیام داری و از یکی می آید  
 گفت بنده سائیس می باشد و نام من کمرسته میگوید اول نوکر فایم این معتمد قومی بودم چون  
 کشته شد فرمان حکام بی نوکران اکنون شبده که شاه تانی بن هنی برای جنگ ابوسلم آمده است  
 و ما مردم را نگاه میدارد برای این بخدمت شما آمده ام اگر همراهی کرده مرا بنظر تانی بن هنی بفرستند تا  
 زمانی که زندگی دارم من شما را همراهی می کنم تراج ترک گفت در طویل یا دشت ماسته اسپ  
 هستند اگر آن اسپا سزا نگاه داری من ترا نوکر می نامم زولابی گفت هیچ مضاحقه نیست اما اول فرست  
 آن اسپا سزا به پیم بعد نگاه دارم پس تراج ترک دست سعید زولابی را گرفته در طویل آورد و هیچ  
 کسی از خلاصه نزدیک آن اسپان نیز نرفت سعید زولابی دلایل نزدیک آن اسپان آمده و دست  
 خود را بر عمال و ساعری آن اسپان نهاد بعضی را بونابان چنین روایت کرده اند که سعید زولابی  
 حید بود آن اسپان بوی اسلام یافته بچندند هر که یکی اسپان انداخته ای بپس می خوانند  
 که از جنگ حوارجان خلاص شوند بعد تراج ترک دست سعید زولابی را گرفته بخدمت تانی بن  
 هنی آورد و حقیقت آن هر سه اسپا پیش او بیان کردند تانی بن هنی رو بجاست سعید زولابی کرد  
 و گفت چنان طاری زولابی گفت سائیس کمرسته میگوید تانی بن هنی گفت خاص داری تا

هر سه اسب حواله تومی بنام زولایی گفت اول نوکر فاسم این بستم قومی بودم چون او گشته کردید تا  
 حال بی تو کرم اکنون درینجا آمده ام و هیچ یاری و شناسایی ندارم نه یار نه دیار نه خویش و نه آشنا  
 کرده است درین نزد مروان هسته خاص من برید و مروانست بیده تانی بن ایسی این سخن شنیده  
 از او نگاه داشت و اسب را حواله سعد زولایی نمود گفت خاطر مبعده از هرگاه محنت و مشقت بود  
 شود راحت رسانیده خواهی شد زولایی گفت صاحبان سده همین میخواهند سعید زولایی که عرف کمر بسته  
 شده بود اسب را در طوبی آورد محقران طوبی را عشقی گفته قرار گرفت و هر روز پنجوب آن  
 اسبان را بتماز میکرد محقران طوبی این بخت و جانوری سایش کمر بسته دیده و بخت بودند و میگفتند  
 که این مرد چه خوب صحبت میکند و هر روز کمر بسته میکردانده می آورد تا سه روز باین طریق تباری  
 و هواری کرد و روز چهارم آن اسبان را محقرت ساختند بر تنی سوار شدند و آن دور اقطار کرده بر کنار  
 دریای مزاج آب آورده و دریایند محنت اسبان دیگر که تراج ترک آورد و آورده بود دیگر سید که ای بابا  
 کمر بسته اسبان را کی پیوست سعید زولایی گفت اینها را بچند است امیر ابو مسلم بهم که حق دار است و اگر  
 کسی نمک حلالی آغای خود باشد تقصیر کند که بزرگان گفته اند راستی بوجبی رخای خداست  
 کس ندیدم که کم نداده راست چون مهر سعید زولایی این بخت را بخواند خدای کرده اسب را  
 بدو انداختن هر چند دیدند که بدش میسیدند اما مهر سعید زولایی آمده اسب را بنظر صاحبان نمودند  
 امیر ابو مسلم گذرانید و گفت باید را سلام دای دوست در حضرت امام حسین ع اسبان چست نیز  
 یک پویه تیر پای در پویه و شتاب یکبار در صحرانند آه خرام کورترین و یک طبع خرگوش کام  
 نیز دل و پیل بنگارند آدم بر مردی که چون صاحب اند و کمال مهر داغونی و برادر لونی که عرفش  
 کولی بود حواله خواج سیمان کثیر نمودند اینان حواله علامی نمودند و وقت شب داغونی فرست  
 یافته در میان ریاضت سوخته بدیدند و آن هر دو علام را با قرار رسانید چون شکست  
 در جنگ که شاه غلیان بخت خرم آورد از نیام بیم اند و کشید کلاه ارشمان بیز قیاد در بود و کرد  
 بطور طاعت خویش من زمین و لوزایی کردان دران صبح با برنده خدا کاران دیگر سیدار شده قاهر و مقهور

را دیدند که گشته اند و بنزد داعی بنشسته اند و داعی بیست بعد از این  
 خبر خواجیه سلیمان کثیر را سنانند و خواجیه سلیمان کثیر از شنیدن این خبر متحیر گردیده سوار شد  
 ابو مسلم روزی آمده محضر کرد و حقیقت رفتن داعی و بنشسته شدن علان پیش امیر اوسلم  
 بیان نمود این خواجیه سلیمان را دلداری فرموده گفت اجل انحراف او نبود درین غفلت  
 بودند که سعید و ولای آمده محضر کرد و گفت ای سرهبر را خبر بدهن خبر تو را یک سر بلند  
 هر طرف کاخ تو رو بنوا و فتح وید در دولت کشاد امیر اوسلم سعید و ولای را حقیقت  
 داده گفت ای امیر سعید این اسباب را چگونه آوردی سعید و ولای حقیقت را بیان نمود و داعی  
 ناپاک بر گشته روزگار بگذشت نرسیده آمده محضر کرد و گفت ای سرهبر همه عالمی است باطل  
 که هر بنده این داری و در مافط ازو روزانه شانه از خدای توام مرکب بدید خدای بی باطل  
 اما نرسیده برخواست و داعی ناپاک را در بر گرفت و بر سیدای برادر مروان بن عبد از دست  
 روی سیاه ترادیدم و جز از آمدن مانی بن امی بر سید داعی گفت من نیز همراه او بودم ازو  
 جدا شده در لشکر امیر اوسلم رفته بودم تدبیر کرده بودم که زهر دهم و او نشان را بپای سازم  
 همون ساعت آن خرد و آمده مرا بخت افتاد مرا بگذرد و مرا حواله خواجیه سلیمان کثیر کرده  
 بودند که بنزد مروان مدد کرد علان خواجیه سلیمان کثیر را گشته بجهت شما آمده ام بعد از  
 سیار هزار تن که مروانی را طلب نموده گفت این نفر خود را بگیر بدید داعی گفت این امانت مرا  
 لکانه دارید میرم که تا خبر مانی بن امی را بگیرم و آن خرد و برای گرفتن اسبان رفته بود اگر قابو  
 می یابم این قصاص خود را می شام این سخن گفته و داعی رحمت گرفته روان بخد خود رستم  
 بکنار در مای مزع آب رسید آمده مانی بن امی را محضر کرد و گفت عمر و دولت چینه  
 افزون باد حافظ تو بنزد مروان باد مانی گفت ای برادر مروان کی بودی و  
 بعد از مدت ترادیدم و تو برای جزای اوسلم رفته بودی داعی گفت صورت جامی از دست  
 بگذشت امیر اوسلم رفته بودم خواستم که او را زهر دهم آن خرد و مرا بخت نرسیده حواله



خوابش بمان گیسو ساخته و خود برای گرفتن اسبان خاص تمام آمده بود من علامان خواهم مذکور  
گشته بگذرمت شما آمده ام اما جز اسبان بگو بانی گفت یک نوکر نگاه داشته ام که بابا کمر بسته نام  
دار و امروز برای شستن اسبان بکنار دبی آب رفته است و اغوی هر دو دست بر  
سر خود در و لفت تا آمدن من تحمل نکردی درین گفتگو بود که مزاج ترک کمر اسبان چاک  
کرده و خاک بر سر انداخته آمده و فدا کرد که اسب را بابا کمر بسته در لشکر امیر ابوسلم برد  
و من هر چند در عقبتش دویدم بگردش نرسیدم بانی بنی این سخن بر آشفست روز  
دیگر که صبح شد کوه کرده بجانب طوقه جانده ولایت روان گردید روز چهارم برابر قلعہ جاز و لا  
رسید ما بودن سوار فرود آمدن شب از هر دو جانب بل چک زدند و دیگر هر دو  
لشکر میدان آمده از هر دو جانب صفها را رسته دم صبح کاین تهران سپهر  
همه کینه گردید و بکشد است مهر برآمد برین تو سن نیز کلام بر آوردن رخساره تیغ از نیام  
بفرمان سالار مسلم کرده بغیریدری از دماند کوه خم زوی ز دوعده بر پشت بل  
در افتاد جوشش بر باری بل دیدند در نای رویش خروشش صروش اند آمد بر و نه جوش  
بکم ابوسلم مروزی فلک سیاه شد سنجی سنجی از فرغ تر شا کذر همه کوس کرد و بانش  
کر گزبان ملک از آن بغیر از فلک جوهر غان ز شاخ درخت از فلک یکی قلم لایق  
ز موج تنگمان در انجمله کرفوح فوح قطاس ستوران زین زین همی کرد جابوب  
میدان کین خود و لشکر نهایت نداشت درازی صفت نیز غایت نداشت  
معنای کارزار آراسته شد و سپه داران اسلحه چک در بر خویش ترتیب داده بودند که در و بار  
از وی معرکه فرو گرفته بودند اسب ساری و باد شمالی سفای و فراشی بیا آوردند میدان  
مردان جوان دل صدیقان روشن گردیدند و لاوران چشم در عرصه میدان داشتند که از لشکر  
بانی بنی ملک بخت آفاق اسفغانی در میدان در آمد از لشکر صاحب الدعوتی مردی  
طلب نمود امیر ابوسلم موعلی آمده متعالمه کرد از دست بخت ارنامی اسفغانی گرفتار گردید اسحاق

موصی آمد و متعجب نمود و او نیز گرفتار شد ایشان را بسته پیش پانی بن موصی آورد و بعد بیاورد و بلند  
گفت ای ابو مسلم اگر بگویی متعجب من آی بعد ما بر ابو مسلم آمده سواد بخت آزمای اصفهان  
بخش کرده مگر کون ز من را در میدان یافت : انبی عجبی بر اینکینست : نه تبری تنگی در  
آویخته بخت آزمای اصفهان علی حدیث ابو مسلم کرد ایشان هر سه جمله و در دست بسته  
خود را در زمره در کمر بند آورد و گفت : شعله شمشیر شاه شمشیر درون بست  
کرمی باز عشق از لقت خون بست بر سر دار فنا خانه عوفاستم بای ندارم ز دار دل  
ستون بست خانه تاریکی و تنگ بسته بزنجیر عشق بشکم این بند از وقت جنون بست  
امام مولی و ... مدد گفته سبک از خلدین در بود بخت آزمای این سخن بشنیده گفت  
بندای که ذات بای او از همه گشته ساریت بری که مرا باز ماندن از دست  
در همه گشته ساریت خری یا صاحب الله عوفا عری دارم امیر ابو مسلم گفت گدازم  
بخت آزمای گفت یا صاحب ابو تراب ایام گشت امیر ابو مسلم نام امیر المومنین حضرت علی  
است خواندس ابو تراب خداوندان سبب گزمره ازین و زمان سخت بر  
دوید عسای موسی عمران معجزات فرعون قوم او را کشتند که روگر خام که داشت سبکی  
سپهان از و نشان در طاعت سکند او بوده را بر حب علیت جنت جاوید آخرت  
بعض علی جنم جاوید در سقر ز شمار دشمنان علی را دارد دوست که خوشی بای تواند دارد  
بدن هر جا که شهری بیلا بتلاشدی دستش علی گرفت و بودیش را بر چون صاحب  
الله عوفا این قطعه را بر بخت آزمای اصفهان خواند یا امیر ابو مسلم توبه کردم که دوست  
حضرت احمد مختار شدم کوله باش که از کیش خویش برگشتم شدم علام غلامان حوام  
قصر یا صاحب الله عوفا بنده انتم که ابو تراب نام حضرت علیت خوش معنی ماضی  
تازمائی که زند دارم دل خود را به بندگی دارم و عرض منده آنت که درن کورفته  
این حیقت به خویشا خود معلوم کنم و آن دو مرد را که در عهده گذار گرفته پیش پانی بن موصی

فرستاده او را نزد ابرو و بعد خلاص ساخته باز بخدمت شاهی ایم امیر ابوسلمه او را رجعت کرد  
و طلب باز گشت زنده هر دو لشکر گشته اما بانی بن هنی از بخت آزمای اصفهانی پرسید که  
او را چه خبر گذاشتی گفت حرف سخت دادم برای این دست از او برداشته آمده ام بانی بن  
هنی افرین گفت چون بخت آزمای اصفهانی در بارگاه خود آمده مردم خود را ابو ترابی ساخته  
اما بخت آزمای سید سالاری داشت که او را قاموس بنیر سکار میگفتند او را طلب نموده نزد  
بانی بن هنی فرستاد که امیر ابراهیم موصلی و اسحاق موصلی را پیش من بیا و قاموس بنیر سکار  
پیش بانی بن هنی آمده حقیقت طلب کردن ابراهیم و اسحاق موصلی بیان نمود بانی بن هنی  
از شنیدن این سخن بسیار متفکر شد و گفت در دل او چه رسیده باشد بعد بهل عاکوه  
بیکر را طلب نموده در کوش او گفت که تو اسحاق و ابراهیم موصلی را پیش بخت آزمای  
اصفهانی بیا و بعد خلاص کردن ایشان نماید تو او را هلاک کن من جواب مروان  
را خولم داد بعد میل عاکوه بیکر این سخن را قبول کرده ابراهیم و اسحاق موصلی را گرفته  
روان شد چون در بارگاه بخت آزمای اصفهانی رسید ایشان عزت داده و بارگاه خود آورده  
جای نیک نشاند و گفت ابراهیم موصلی و اسحاق موصلی را بیا و بعد ایشان را آوردند بعد  
از آن بخت آزمای اصفهانی در کباب میل عاکوه بیکر کرده گفت بهتر است که این عزیزان را  
خلاص کرده بخدمت امیر ابوسلمه بیا و تو هم از دین یزید و مروان بگریز و همراه من بیاترا  
گو که امیر ابوسلمه کنم میل عاکوه بیکر این سخن شنید بر آتش گفت من ندانم که تو  
دوستدار ابو ترابی شدی این سخن گفته تیغ را علم کرده بکباب او و دیده تیغ انداخت بخت  
آزمای اصفهانی تیغش را در دهان تیغ بر گزین زد که مانند خیار تر فلک کردید ابراهیم موصلی  
و اسحاق موصلی این بگریه دیده بند خود را شکست بخت آزمای اصفهانی ایشان را سوار  
نموده بکباب لشکر امیر ابوسلمه روان شد ندانم شب بود که از لشکر بانی بن هنی بیرون آمده  
امیر ابوسلمه را ملاقات کردند صاحب الدعو که بخت آزمای اصفهانی را خلعت داده بسیار

نوازش کرد اما قاصد موسی شیرشکار عیارسانی بن هنی ناپاک آمده حقیقت کشتن میل باکو که بکر  
 و برین ابراهیم و اسحاق موصی پیشانی بیان نمودنای این سخن برنیانی نشد و غضب  
 شد و گفت اگر یک ابو ترابی رازنده گذارم نای بن هنی نباشم اما سب و کینه نای بن هنی طبل  
 جنگ فرمود ازین طرف امیر ابوسلم نیز طبل جنگ نواخت آواز طبل جنگی از هر دو طرف  
 پدید آمد چون شب گذشت علی الصبح هر دو سپاه با براسد در مقابل یکدیگر چون دو دریا  
 نیخ و نیز و تبر صف کشیدند میمنه و میسر و قلب و جناح و ساق و کین گاه آرستند با دشمن  
 نوازش نمود و اسیرهای طرفی ستای بی آورد کرد و عیار را روی موکه کارزار دور کرد و نین  
 رسیدن لشکری مصاف دویر کار بست چون کوه قاف جنگ بر کوه گاه  
 کین ریختند نیتان ضرورتیدان انگشت بزرگ بزرگ سوب و در شتاب نه در دل سکو  
 نه در دیده خواب ز بسیاریان که از هر دو جای فروست کوشند و راست و پای  
 دور و یستادند بر جای جنگ نمودند بر پیش دستی درنگ ازین پس که بر کینه ریختند  
 سر از خجری مهر بر تافتند در آمد بعزیدن آواز کوس شک میدان دهل داده بوس  
 ششجهای این میل است همی شاه بر پشت میدان شکست بر آورده هر غمزه آواز شیر  
 و باغ از دم کاو دم گشت سیر نهان آمد از نای ترکی ضرورتش کار نای ترکان بر کوه  
 جوش طامی کار مقرر خاسته برون رفت زمین طاق آراسته بر و بر اسباب  
 نه از هر در آمد میدان مرد زمین گفتی از یکدیگر درید بر افیل مور قیامت دید زمین  
 کوه بر ناله ترک و زمین زمین آسمان آسمان شد زمین زمین ستوران دران پس دشت  
 زمین نشنیدند و آسمان گشت هشت ز بکتاب شد فقرای بدید کلوگر شد حلقهای  
 نخست صفت میمند راست کرد ز تیغ از دای دهن باز کرد صفت پیرو هم بر آراست  
 یکی کوه گفتی ز بولاد است جناح اینچنان است در پیشگاه که پوشیده شد روی خورشید گاه  
 پس و پیش آمده چون خاره کوه بر انکیت و قلب و شراب شکوه خون بر دشت

در آنکه درین اول کسی که غم میدان تا بی بن بود کردن حوزر اتاخته در عرصه میدان آمده  
مانند نره دیو کوه قاف بگر کردن سوار و کز شستاد سنی برکت نهاد با و از بلند گفت ای  
ایر او بسم اگر نبادری در عرصه میدان من بیا ایر او بسم این سخن بشنید اسپ را در میدان  
ناحت روزه نرم جو به تار نغمه در مطرب رسیده زود بسترل جو بوی گل بشار  
جواب دیده عاشق بیو به کرم شتاب جواک سو فغان بی قرار روی آرام فراز و جویا  
و شتاب کرد جویا جویسم دلبر عاشق و نوب و نرم جام بکشوری که در و نام ناز نایز  
بلوغ سنگ بکمر و شبیه او آرام بعد ایر او بسم خود را بر او رسانیده جهان لکاور  
از که همراه کردن چهار قدم بستر نره حوزر ایست ایر او بسم انداخت ایشان  
نیره او را بفریب جنم خواهر ما نان مستری رزق کم کرد اندیند او عمو و خود ایر او بسم  
زد عمو دارد شش کمره چنان حبس کرد که بر کردن او آمده دست خود ایر مفرقه کمر بند  
او انداخته چنان فوت کرد که آن کبر را از خانه زین در بروده برداشته سر زین رده او را  
دوباره کرد اندیند عمو او را در قیل کردن و کوه مرد قیل دندان تاب نیاوردند جنگ مغلوبه کردند  
از تیغ و سر در آن ایر او بسم نیز مقابل کردند جنگ خوبی شد خرو شدن  
نای کوی بند در آورد موت بیاروی مرد فلک پنه مهر در کوش کرد ز پس  
شبه آب فریاد مرد زمین و زمان در تنزل زل قناد بیمار فلک بر توکل نهاد  
ز تیغ در خنده آبدار یکی تیغ آمد هوا تیغ بار علم چون پروبال را کرده باز مدیوال  
مکی شده عشوه ساز ایر مانه پس کرده ملو و اخروش شنیدی حرفش از سر گشته کون  
تو آفت سر ایچه هر سویا دید بکمره تاب گشته عیسی ندید ز افغان شده کوش آرزو دل  
فغان گشته از بند کای منقل تر پس مانده با بود کای بلا زمین و آرمی شد با حال هوا  
نیز بر زمین نقش می است روی سمع و آب می شد آن خاک کوی اما مردم ایر او  
بسم و نغان که خوار چار لا پیش برداشته و می گشته و می بستند و از گشته بسته تا

می ساختند اکثری را باب حرمت و اصحاب صفت بودند که در مسجد که کارزار سکا می نمودند و در  
 انش کارزار متوزع و اجنبان کرم ساختند که بیکر نمود آتش میروید و میگوشتند و بهر این میل نشان  
 خاطر حکام می خراشیدند و بجای مریم ملک می پاشیدند و در هتقان در زمین مسجد میدان محکم  
 می کاشتند و حدان بداس هر اس تیغاس سروران بر مثال خورشید می دریدند و غنایان بر لای  
 بمن میدان بجای سرو و شمشاد سال پیره و تیر خنک می کشیدند و تیر جگر و زور زدن دلیران بیان  
 خواب در چشم می کشید و چون راز در دل می نهفتند که نشیمنان از سر بر گین جواه  
 اسیران ز جرح برین بیان از سرین فاده نکون جواز تیشه کوه کن بی ستون بهتر  
 زمین بران بران بد و وال که مرغ اجل بر کشود است بال جوش شیرین در و جود بود  
 عنان صبر صادق ریح کبود کله حوز دریاغ کین لاله بود که از تیغ بر کاله بر کاله بود سلاست  
 کسی جان ز میدان نبرد بغیر از اجل هیچکس جان نبرد چنان کوشش نمودند که بهرام  
 بلند اسان برین میز و نه مکان بطاره که بود اجمان معوکه یاد داشت چون شب نزدیک بود  
 که بگرداد فیل کردن و کوه مرد فیل دندان بکمر کشید امیر ابوسلم بارگاه مانی بن اخی و خزان داد  
 رهبر یقین خود آورده باز آمده در برابر قلعه جابر و لایب قرار گرفت اما بگرداد فیل کردن و  
 کوه مرد فیل دندان ایشان با جبهه مدبران کریمه می رفتند یکبار پس روز پیرانده بود که برابر  
 پشت دریای مرغ آب رسیده و فرود آمدند اما قاموس شکر که چهارماتی بن اخی بود او  
 گفت شما در اینجا قرار گیرید من رفتم بکمر عساری امیر ابوسلم را بخدمت شایم ارم یا خود گشته  
 می شوم این سخن گفته بجای قلعه جابر و لایب روان شد چون در اردوی امیر ابوسلم آمد دید که  
 بر کرد بارگاه مردم خبر دارند قانون یافت بر گشته برابر بارگاه گفت از مای اصفهانی رسیده قایم  
 یافته او را بدر برده روان شد چون شب گذشت علی الصبح که آفتاب انور بر از در یکم غاوار  
 سر سرون زد عالم ظلمانی را بنور طلوع جهان آرای خود فروز ساخت که در آن صبح با قوام  
 امیر ابوسلم صاحب الدولت تاجار نشین حضرت محمد مصطفی و امیر المومنین علی مرتضی آمده



بخت بدست برادران آمده مجر کرده جای بی خود قرار گرفته و مردم بخت از مای اصفهانی آمده فریاد  
 کردند که انتب کسی بخت از مای را در دیده برد امیر ابو مسلم سعید زولابی را گفت رفته تحقیق  
 نمای این کار کرده است بعد سعید زولابی در بارگاه بخت از مای اصفهانی در آمد و بی  
 این قاصد حق نیز شکار را شناخته بخدمت امیر ابو مسلم آمده مجر کرد و گفت بادشاه همیشه  
 می خواهم دشت سر فلکده پیش تو باد. بامداد بدو شکار این کار قاموس بشتر کار مانی  
 برهنی است بعد از آن ماهر سعید زولابی و ابو نصر شب رو و ابو العطا و ابو الحسن اینان در  
 آن عیار شدند اما قاموس بر کنار در مای مرغ آب رسید آمده برادر عارفیل نور و کوه مرد فیل  
 دنا سر اچرا کرد و گفت بخت از مای اصفهانی را آورده ام و ابو مسلم بدست نیامده بخت  
 از مای اصفهانی را بهوش آوردند و گفتند با صفت برید و مروان پیش من کن تا ترا خدمت  
 امیران سقین و امام المحدث مروان حاضر کرده باز سر قرار سازم بخت از مای این ترا دیشم  
 میداد و بیکت ~~و علی در درباری است~~  
 نت کردن چشم خود بین بین کاین حد کزین متعوق حدست این رباعی را بر زبان  
 گفت ~~بسی بد و حسنی~~ حضرت احمد مختار با جو بده اینان مصلحت  
 کردند که این را بتر باران کنیم بعد رو برو بارگاه دار بایر کردند و بخت از مای اصفهانی را بر  
 دار آورده نشاندند و آن هر دو خویش با یکدیگر ران که خود آمده است اند که از حکم سجان لم  
 بزل و غیره بی بدل هموساعت ماهر سعید زولابی و ابو نصر شب رو و ابو العطا و ابو الحسن  
 آمدند ابو العطا نزدیک کوه مرد فیل دندان آمده استاده شد و ابو الحسن رفته نزدیک دار  
 بخت از مای اصفهانی استاده شد کوه مرد فیل دندان خواست که حکم کند ابو العطا نزدیک  
 آمد و کرد که ای سبک نایکار بیدارین و آگاه باش اینک دورست و جبار بار احمد مختار رسد غم حو  
 کوه مرد بکایت ابو العطا نگاه کرد و همی که دید چنان تر میگرد که کوه مرد فیل دندان مانده  
 کرد و مردم هم فهم کرده بکایت ابو العطا آمدند ابو الحسن بخت از مای اصفهانی را بر سر

چن خوب کردند خوب آفتاب شده بود که در لاله در برابر ایشان یک پیرزن سبلو مردانه  
 پوشیده باد و هر روز در ایشان رسیدند در آنجا که سعید زولایی قاپو یافته کمند خود را  
 در گردن خیمه دخیل روز انداخت آخر الامر او را بند کرده و لشکر خوارج شکست داد و سید  
 امیر ابوسلم آمده مجر که دزد و آن دو جوان که بعد بخت از مای اصفهانی رسیده بودند یکی حلیه  
 و دیگری خورشید هر بیانی بود و آن پیرزن مادر حوله ایشان بی بی سستی بود بعد امیر ابو  
 سلم هر یکی را خلعت داده و دلداری نمود بعد از آن حکم کرد که غیر از دخیل روز را آوردند امیر  
 ابوسلم هر چند او را بغضت کرد که بدین سدام رغبت ننهد قبول نکرد آخر الامر او را نیز باران کردند  
 اما داغی نالبار بر گشته پیش نظر سید آمده حقیقت کشتن مانی بن هنی را بیان نمود از شنیدن  
 این اخبار نظر بسیار جان پریشان کردید که از رویش رنگ برفت اما راوی این روایت  
 دیرین و ناخوان این حکایت بشیر بن جبرین روایت کرده اند که در آن وقت عیار ناز یاری سید  
 خوش آمده نظر سید را مجر که دو گفت با میرضی اسان بدین واکام باخش که قهر مان رنگی و قهر  
 رنگی و سر و دین دلاور دشت و اسامی عین شک انداز با هفتاد هزار سوار آمد و نالبار  
 با هر کس نالبار را با جلد و در را با استقبال ایشان فرستاد و تا او نشان از عزت داده پیش نظر  
 سید آوردند ایشان آمده ملازمت کردند و برای ایشان مجلس سپاراست و آشایی صحبت  
 را به مجلس آوردند سابقان سیمین ساقی آبادی را و اوق بعد طمطراقی بگردن در آوردند و طم  
 سر دران و سبلو مان بی خوردن نشستند و سازنده و خواننده دست بسیار و زبان با و گردن  
 خوشن انگار نوا ساز کردند آن طرفه را آواز کردند قانون تبار خست  
 بر کشیدند بی خواندن و ری سر کشیدند بر آمدند و خود از سر حال جو بر نفس نهاد  
 اکشت قلل خوش طمطراق چن بر خواست زهر مویش هزار آهنگ بر خواست  
 ساقیان زهره چین بادای نوشن بگردن در آوردند چون نظر سید را سرگرم کردید  
 مانند امیر و نهار از از بر گریست و گفت ای یار این ابو ترابی عالم را در هم میانه است

هر کسی که بکند او میرود و سلامتی باز نیکنند و امیر سبلان اردو بی گفت ای امیر خراسان  
خاطر خود بجهاد که این دوستان یزید و مروان برای یمن کار آمده اند تا کار ابو ترابیان  
ببازند و من نیز همالتان می بروم انچه از من می برانید تقیر نیکنم نصر بسیار خوش  
سوی من کردید شب بعیش کند ایندند و زدیک که خسته و خاوری ازین پرده نیلوفری رخسار  
زیا و طلعت خواند و از خمر مهر پاک در دل بندوی است انداخت  
که برخ کند طلبان سفید در موکب سفید شود آسمان سفید و دارای ترک روز بیخوار  
شب رود و تراز بکار را بکند خان مان سفید در انصاف یار بند نصیر مهران زکی  
و قهرم زکی و شروین دلاور و مشقی و اسماعیل کند از و امیر سبلان اردو بی را با هفتاد  
سوار یک است قلعه جابر و لای ز وانه نمود ایشان بعد از روز چهارم بر ابر قلعه طرز و لای  
رسیدند و پیش ایشان روی لشکر امیر ابوسلم فرود آمدند اما امیر سبلان اردو بی سپاهی از  
خوارجان نام بجای امیر ابوسلم روان کرد و منصور نام را بخدمت امیر ابوسلم گذرانید صاحب  
الدعوت نامه را و از کرده خواند نوشته بود که یا امیر ابوسلم من همه هزار سوار بکنک همراه خود  
دارم و بروی این خوارجان شما کار را بکنید و در پس ایشان من نیز کار ایشان سرانجام می  
رسانم تا بشرط که اگر شمار افجه شود برانیز در بارگاه خود بسته برید امیر ابوسلم جواب نامه نوشت  
که بسیار خوب بگفته شما عمل خواهم کرد بعهده مقهوره شما کار آمده پیش امیر سبلان حضرت امیر  
ابوسلم بیان نمود سخن پنج این قصه دلیزیر چنین کرد و نقل از سخندان پیر که جواب  
مهران زکی و قهرم زکی و شروین دلاور و مشقی و اسماعیل شک انداز و امیر سبلان اردو بی  
بر ابر قلعه جابر و لای رسیدند و وقت شب بطل حن زدند از آن که صاحب الدعوت بکند نیز بطل  
نخواستند و آواز دند و زدیک که خورشید انور سر از سر بجه خاور بیدار آورد و آواز بطل حن از هر دو  
لشکر برخاسته صیفا آراسته کردند اول کسی که غم میدان کرد مهران زکی بود در غم میدان  
در آمد و گفت ای ابوسلم اگر مرد سبازی درین جا مقابله من بیا و امیر ابوسلم از شنیدن این سخن

پس کلکون ندی را در میدان یافت یکی مرکبی چون شهاب اختری فروزان  
 زیرج شرف کوکبی پس این چنین مرکب برانگخته کده نگا و براب هرمان زنگی زد که رخ  
 قدم پستر کردید امیر ابوسلم بر روی او نگا کرد زنگی سیل صلابت و قوی به کل دید  
 زنگی همچو نره دیو سیاه شل گشت سیاه خود کراه چشم گرداب خون پیکتان سرخ  
 کرده بقصد خلق همان همونیش که از دندانش تیز در فصد میزندانش بیت و یک  
 ارس قد کشیده و جامه از جرم هنر بر پوشیده و با جی از بوبت بلک بر سر نهاده و فلان  
 ابریشمی بر کرد تا ج پیچیده و زنگیز زنگیز کرد که در دله و خنجر آید بر میان استوار ساخته  
 چون نظر امیر ابوسلم افتاد گفت بیاطاعت یزد و مردوان قبول کن امیر ابوسلم او را تمام  
 داد بعد از جنگ بسیار از دست امیر ابوسلم نماند اگر گشته کردید هرگز زنگی آمده مقابله کرد او  
 تیر گشته کردید شروین دلاورد شفی کده مقابله کرد او را زنده گرفته در قید خود آورد و اسماعیل  
 شنگ انداز جنگ مخلوبه فرمود جمیع خوار جیان آمده یکبار همچو برق آتش باران کوه کران  
 تر بر امیر ابوسلم دلاور آوردند که از شک اسلام نیز مبارزان جنگ اند و دلاوران کینه کزار  
 مانند بلک کوهسار رانجا پیچیدند و در علاما بغرش درآمدند و او از آمدن که بر فلک دوار سیاه  
 و تیغ پدیدار نیام انتقام کشیده بر شکرحصم در افتادند و یکدیگر را بغض شمشیر ایدار آتشبار  
 کار میکردند و بسین نیزه جان شان سپید میکردند و با یک میا خنجر بند آذخایان  
 بصدر فرو تنک فادند در هم جو شیر و بلک سپار زنهانهای زهر ایدار جو مرک کل آرزده از  
 زخم خار فاد از بهترین علم گشت گشت زخورت تر منگون شد در حث زبش آگهی داوری  
 تیز شد زولا سنان شعله انگیز شد برق شمشیر خنجر بر جان میازان دلاوران  
 خنده می زد و شهاب دهره دیلمی و تیزترین بندی برین گشتگان یکریست و تیر سیکر دوز  
 ترک بر تارک سروران میدوخت و عمو دکران کردار مارک کرد گشتان بر می آورد و دستان  
 فتنه نشان در سینه کینه جوان جا میکردند این طرف امیر ابوسلم و آن طرف اسلام در پس

چنانچه امیر سلطان اردو ویلی جنگ کرده بسیار خوار چای را بچشم فرستادند و اسباب جنگ انداز  
 این تمام داده و هر محبت را عینیت نموده که بچشم پیش نفر بسیار آمده حقیقت امیر سلطان اردو  
 را بیان نمود اما امیر ابوسعلم خواجہ سلطان اردو ویلی را برای مصلحت بند کرده در بارگاه خود  
 آورد و بعد از شرفین دلاور و شرفی در طلب نموده گفت بیا دوست من حضرت احمد مختار  
 اواز ترس جان مسلمان نشان آن اورا خلعت دادند بعد از آن خواجہ امیر سلطان اردو ویلی  
 را دلاوری کرده بر حضرت کردند خواجہ سلطان احمد مختار را همراه گرفته پیش نفر بسیار آمده شکست  
 خوردن خود را بیان نمود اما شرفین و شرفی امیر ابوسعلم را مجبور کرد و گفت اگر حکم شود در و  
 شاه جهان رفته این عیال خود را جای نشاند و از اوستاں خاطر جمع کرده باز همراه امیر  
 سلطان اردو ویلی که خدمت صاحب الدعوئی می آیم صاحب الدعوئی او را نیز بر حضرت نمود شرفین  
 و شرفی بر حضرت کوفه کردند و شاه جهان آمده نفر بسیار را مجبور کرد چون نظر او بر امیر سلطان افتاد  
 دید که بهلوی نفر بسیار نشسته است گفت این دشمن دین بزند و مردان را در بهلوی خود نشاند  
 بسیار مردم خواهی این را بقتل رسانیده است و تمام هزاره را با امیر ابوسعلم داده آگاه است  
 اسباب جنگ انداز گفت راستی هم چنین است نفر بسیار گفت امیر سلطان این چه میگویند  
 آخر سلطان گفت این از عکس میگویند اگر کسی دیگر کوای دهد قبول دارد درین گفتگو  
 بودند که مشردا عولی آمده نفر بسیار را مجبور کرد و گفت یارک اندام امیر سلطان اردو ویلی و ام  
 او درین جنگ بسیار خوار چای کشی کرده اند که از امیر ابوسعلم چنین کاری نشاند بعد نفر بسیار  
 انشاست کرد اما امیر سلطان را در بند کردند نفر بسیار حکم کشی کرد خواجہ محمد طاهر خجندی گفت  
 این بسیار آسان است اما اول این را در قید نگاه دارید ایچ امیر الفاسقی مروان حکم نماید  
 بر این عمل نموده خواهد شد بعد نفر بسیار بگفت خواجہ محمد طاهر امیر سلطان اردو ویلی را در بند  
 نگاه دارند شمس اما خواجہ محمد طاهر خجندی از مجلس نفر بسیار برگشته روز کارخانه خود آمده نام  
 کجاست امیر ابوسعلم نوشت که یا صاحب الدعوئی شمارا معلوم باد که نفر بسیار امیر سلطان اردو

را در بند نگاه داشته میخواست که امروز میزد او را بکش اما میباید که فکر او را اصل کند شاید از تو  
 خلاص شود بعد آن نام را بدست هلال شب در حجتی داده بجاست قلعه چار و ولایت  
 آن عیار قلعه چار و ولایت آمده نام را بدست صاحب انداخته و ادب آن نام را وار کرده  
 مطالع نمودند نوشته بود که امیر سلطان اردو بی را نفر سار در قید نگاه داشته نام بجاست مرقان  
 چار فرستاده است هرگاه جواب بدهد میرسد امیر سلطان را بکشاید که صاحب جزئی فکر خلاصی  
 او فرماید صاحب در خوشی خواست که سوار شده سرود که بی بی سستی مادر عیاران برخواست  
 و گفت ای پرکاری رفیقت قل هو الله احد و ی کمکدارن و جان تواند اله  
 لم یلد ما و لم یولد بهر جا دستگیر لم یکن ماریا ده سوسن که گفت او را صاحب انداخته  
 التماس این کترین گفت که رفتن صاحب مناسب ندارد دیگر تیرت میروم اگر این کار را بفرستی  
 آید شما خواهید رفت بعد بی بی سستی ابو العطا و ابو الحسن و سعید زولانی و ابو نصر و ابو جند  
 سرنگ دیگر همراه گرفته بجاست مرقان شاه جهان رولن شد چون نزدیک مرقان جهان آمدند ابو العطا  
 گفت ای والده در قلعه مرقان شاه جهان انشا حانه داری که رفته در خانه او فکر خلاصی امیر سلطان  
 اردو بی بکنم سستی گفت در مرقان شاه جهان همیشه خولده دارم که او را اسمای زندان بگویند و  
 بنیوانم که در خانه او رفته قرار گیرم و فکر خلاصی امیر سلطان اردو بی بکنم بعد سستی و سرنگان  
 رستاز قلدرانه داخل مرقان شاه جهان شدند و در خانه اسمای زندان آمدند سستی آمده بر درگاه  
 اعتماد شد و او از دستک زد اسمای آواز دستکشیده آمده در حویلی را وار کرد چون سستی  
 را دید بشناخت و در بر گرفت و همراه سرنگان بماند اگر دو گفت از کجاست اگر  
 خبر داشتی برده کدزت کل و سخن بگفتی نگذاشتی که بای بر خاک نمی نماند  
 بدیده برداشتی بعد در حویلی را حاکم کرد و پرسید که ای همیشه بچه مطلب آمده ای سستی  
 گفت برای خلاصی امیر سلطان اردو بی آمده ام میخواستم که او را بیاورم و خلاصی کرد و بگفت  
 صاحب انداخته امیر ابو مسلم روزی ببرم اسمای گفت بسیار خوشتر از این خبر است پس رسید



من دلم که امیر سهروردی و بی و اینها را در زند کرده است و موکل او بهرام کرد دست و او بر سارنگ  
 من بسیار عاشق است من خواهم که چیزی بهوشی طیار کرده بپوش او و را بخورم چون بهوش  
 شوند امیر سهروردی اخلاص کرده بخدمت صاحب الدخول بریم بی بی سستی قبول است آن طعام بهوش  
 طیار کرده وقت نیم شب اسامی زندام و بی بی سستی بیرون آمده بر در زندان رسیدند بهرام کرد  
 مادر و صد و هفتاد کس بر در زندان نشسته بود چون نظر بهرام کرد بر اسامی زندام افتاد بسیار  
 خوشوقت شده برخواست و گفت خوش آمدید اسامی آمد. مجرا کرد و آن طعام که آورده بود  
 بنظر بهرام کرد که زانید بهرام با تمام با سببان که نزدیک بودند طعام خوردند بعد بهرام کرد گفت  
 چیزی ساز بوازید ایشان حاز بنواختند و این غزل میخوانند از دل خیال رو به پیر  
 میزند و همیشه آرزو کا تو بیرون میزند جانان به صورتت که این دلم عکس رخ نکوت  
 بیرون میزند سر در هوای کویت برادر رفت رفت و سر هوای کویت بیرون میزند  
 یکدم بکنج خلوت خونی دلان درای بنشین که گفتگوی تو بیرون میزند از بوستان جان  
 بستای که مای است ای کل خوشم که بویت بیرون میزند نام وفا میر که دلم را جفا خوش  
 است این اردوهای که بافتن میزند زنگونه کز جفا حکم آب میکنی از چشم من بکوب  
 که چون میزند بعد کونسل از تربت لیلی بگفته شد داعش هنوز ازل مجنون میزند  
 آنهم قبل است و کرده ام شب کین شده ضعیف بگردون میزند می شد فغانی از  
 بی مجنون بعد قیاز آیا چه گفته اند که اکنون میزند بهرام کرد بسیار بگریست که خرد لازم مردم  
 و خود بهوش کردید بی بی سستی برخواست و سر بهرام کرد را بپیرید و دیگر سرنگان که در کنگاه  
 بودند آمدند بهرام سهروردی آتش زد و در زندان مشکته درآمدند و خواجہ امیر سهروردی را از  
 شد خلاص کردند و همراه خود کوفه بیرون شدند چون نزدیک جارسو جوی شکر فروشان رسید  
 شکر فروشی را بخونی شک بیای ماحول نام داشت او در کشت بود برابر ایشان رسید دید که چند  
 کس سیاه پوش کایت در واره میزدند و میزدند و او را کرد که شما کیانید بوالعطا گفت

[illegible]

کافرو منع یکیک را بر نیب و فودلدی - لعل در سنک در صدف لولو در دل خاک تیره در  
 داری هم تو در خوب داشتی حلو - هم تو در حیه شجر داری هم که های آفتاب دنیا در  
 یکی قطره بسته سر داری برین و سما می گنجی در دل سونان مقدر داری نظر لطیف  
 کن بحال کرم که تو بر ممکنان نظر داری یا الله العالمین و یا خیر النامین تو میدانی ازین اثر  
 مرا بهانی ایشان در مساجات بودند که از حکم سحان لم برل و عزیز بی بدل همون وقت کرد  
 برخواست و ایستاد که در دیدار میان کرد عباس شاه سرخشی و جان فلوس سرخشی و منظر  
 سرخشی با دوزخ از سوار و منظر سیاده بهر ایشان آمدند اما عباس شاه آمده مقابله کرد  
 از لاله شروین دلاور و مشغی گشته نشد که خوار جبار شکست داده و بسیار کسان را  
 نیست و بود که دانیده بودند خوار جبار رو بکمر او زدند و اعوانی نهیمه ایشان گرفت  
 و بخت نرسیدار آمده مجرک و گفت شروین دلاور مشغی و خوار جبار دیگر گشته  
 کردند آن بیکاه بی رونق بود هر که سر داشت و در میان ایشان بودند نرسیدار در غضب شد  
 و گفت ای شمع کلمه حرمت فروزان در میانست و الله ترا جان بی حرمت کنم که بر حال تو بود  
 و می گوید که عوانی گفت روان باشد من با شما مقابله کرده بودم عباس شاه  
 سرخشی و جان فلوس سرخشی و منظر سرخشی ایشان امیر سلطان اردو بی را و عام مجبان را  
 گرفته بخدمت صاحب الدعوی آمدند و ملازمت نمودند امیر ابوسلم ایشان را بنواخت و  
 هر یکی از خدمت مرخص کرده و لاس نمود اما جان فلوس بوقت دست بوسی کردن انگشتری  
 امیر ابوسلم بر بود صاحب الدعوی انگشتری در دست خود ندید و دانست که کار جان فلوس  
 سرخشی است حاجت او دیده بسم کرد جان فلوس آن انگشتر را باز به نظر ایشان گذرانید  
 و گفت یا صاحب الدعوی ای بانی ادنی برای این کرده ام که در محرم عیاری دارم امیدوارم که  
 صاحب فرما جانوس لشکر اسلام بفرستد امیر ابوسلم گفت من بگم حضرت امام محمد باقر رضی الله  
 تعالی عنه سعید زولایی را حتم کرده جانوس لشکر فتنه ام بیس در میان شما هر یکی بخرو شاه

جهان رفته مهر و داغی را بسته یار و اورا حاکم و سلاطین و پادشاهان و پادشاهان  
 و سعید زولایی و ابو نصر شریف و وستی و غل و بزرگوار و بیکی و دعوی عیاری کرده از قلعه جابر و ولایت  
 بیرون آمده بجانب مرو و شاه جهان و ولایت مشرق و سعید زولایی بیرون رفت چون قریب چهار  
 فرسنگ آمد مرغزاری دید بنهر و حوض در کمال آراستگی و لطافت و نزار که بدیدار گشت  
 کویا قطعه بهشت که بر سطح خاک اشکارا کشیده نمرای خوشگوار مانند سلیسل هر طرف  
 روان و چین چین کلهای کوه کوه مشکفته و خندان در خان نمرایا صحنه کرم سرخ و زرد زمین قلعه  
 و صحرای غنای و رنگ از عنوان کار و نوای از غنچه و باغ و حوض و کوه و درخت و حیوان و پرندگان و  
 و گلشنهای مهو که دایره و از یوهای رنگارنگ خندان سالار قدرت مایه غیب بنام و  
 در دامن هر شکوفه باغی هر برگ کلی خوشبهراتی کلهای مشکفته جام در دست  
 برداشته تا بیک بیل مست در هر چینی بچشم بینا بسوگنده نمرک بینا سیرای سیرای نوخیز  
 از نولوی تر زمره دیگر مهر سعید زولایی آمده از آن یوهای لطیف و قدرتها سوال نمود  
 از آن یوهای آب نمرین خوشگوار بخورد و بر کنار حوض نشسته تا شامید و ناکاه قلندری پیدا  
 شد آمده نزدیک سعید نشست و گفت ای سعید برای گرفتن داغی آمده ام و جان فلوس سحری  
 و دعوی عیاری کرده سعید زولایی را نشیند از این سخن در تعجب شد و گفت ای برای چه کار  
 آمده ام بعد از این برسد آن قلند گفت مرا حاجی عبد از حاکم بگویند و از کمر قدم و در با  
 تو را کرده یک فرزند از درگاه رسالت و باینده سعید زولایی سلام گویند و از حاکم  
 بازماند و روغن تراورد و سعید زولایی داد و گفت این نمرک و روغن است بخورید و بدان  
 را در دستخواهد بود سعید زولایی آن باره مان بخورد و بعد از ساعتی دید که سر در حرم درآمد و کلاه  
 گفت سر من بگردانید بپوشانید آن قلند بخند و گفت ای سعید زولایی من تیرا بپوش  
 و اداام سعید این سخن شنیده تفکر شد و گفت یکس گفت جان فلوس سحری ام سعید زولایی  
 این سخن شنیده برخواست و دست بخور کرده حاجت او فرمود و بعد از قدم نرفته بود که بهوش

کرده بر زمین افتاد جانفلوس دست و کردن سعید و لابی را به لبست و در پشته تار و عیاری  
 چیده در میان غار آورده بنهان کرد و بعد به گایت مرو شاه جهان روان شد چون نزدیکی مرو شاه  
 جهان رسید خود را بصورت سوداگر آراسته و عصای بلند در دست گرفته و حبه عربی در بر کرده  
 کفش بغدادی و لباس انداخته داخل قلعه مرو شاهان کردید برابر قمارخانه رسید دید که میر باطلمبول  
 نام قمار باز با چند قمار باز نشسته بود جان فلوس پرسید که یوسف باوردی کی است تا همراه قمار  
 بازی کنم بطبول گفت همراه من قمار بازی نکن جانفلوس گفت من صفت او را شنیده آمده ام  
 زیرا بسیار دارم بعد ایشان گفتند شما فرار کنید من رفته شیخ یوسف باوردی را بجا میست  
 شما طلبیده می آرم درین گفتگو بود که خواه کاشیده نظر کرده یزید و مروان سردار و بنیکان پیدا  
 کردند آمده ملازمت کردند و پرسید که شما چکیده و برای چه آمده اید جانفلوس گفت مرا خواسته سعید  
 شامی بگوید تعریف شما شنیده در اینجا آمده ام میخواهم که شما قمار بازم داغولی این سخن شنیده  
 کسیست نزد خود را و از آن که ده همراه جانفلوش قمار بازی کردن مشغول شد چون قمار گرم کردند  
 اول داغولی از جان فلوس برد اما جان فلوس مهره کعبین را دید که کرده آنچه زویش داغولی  
 بود مهره از دست خود آورد یکپایس شب گذشته بود جان فلوس گشمتش و بسته مغز و منفه ات  
 بر خود بیرون آورده پیش قمار بازان نهاد ایشان حوزده بهوش شدند جان فلوس مهر  
 داغولی را از برده عیاری که کرده روان شد و وقت شب بود سایر اکرم کرده در پایان مرغون آمد  
 نیمه دزدیده بود که برادر سعید و لابی را در اینجا بنهان ساخته بود و بعد سعید را از آن غار  
 بر آورده همراه داغولی در یک بشیخه کرده بر کشت نهاده روان شد چون وقت کرم بود و  
 هوای بسیار گرم کردید جان فلوس که سینه و تشنه گردیده گفت اگر آب جایی پیدا شود ساعی  
 در اینجا و اگر فیه روان خواهم شد درین فکر بود دید که بر سر راه بیابان مرغون یکدرخت خار  
 بود که میخیزد زیر آن درخت دوج و مان گرفته نشسته است پس جانفلوس آمده زیر آن درخت  
 قرار گرفت و بر رسید بنجام داری گفت مرا شعبان غلی می گویند جان فلوس از روان و دوج

گرفته بخود بعد از یک ساعت بپوشش گردیدن گرفت داشت که عیار است بعد برخواست  
 روان شد و آن عجز برخواست سر راه خانقوس گرفت در میان ایشان چند کار و چند زود بدل  
 شدند آخر الامر جان قوس بپوشش گردید آن عجز ابو نصر شب رو بود هر سه سرنیک را با خود  
 گرفته روان شد و ساعت روز مانده بود که رو بر ابو نصر شب و حاجی زنی پیدا شدند  
 پیش ابو نصر شب رو آمده گفت ای فرزندی خواهی رفت ابو نصر شب رو جواب داد که  
 من سرنیک امیر ابو مسلم هستم ابو نصر نام دارم اکنون بخدمت صاحب الدخول میروم آن  
 حاجی زن گفت مرا خاتون بنویسش مگر میگویند اگر مرا همراه خود ببرد کسیبندیدار امیر ابو  
 مسلم را به پیغم ابو نصر شب رو قبول کرد ایشان روان شدند و آن حاجی زن چند حرفه بطریق  
 تبرک بنظر ابو نصر شب رو گذرانید ایشان آن را سوزده بسیار خوفت شد آن حاجی زن جواب  
 داد که به خوفت شده من ترا پیوستگی داده ام ابو نصر شب رو پرسید تو کیستی آن حاجی زن  
 گفت مرا سستی دغل باز میگویند ابو نصر شب رو بپوشش گرفته بود این سخن شنیده بکجاست  
 سستی دوید و میلان ایشان حکم ضرب شد آخر الامر ابو نصر شب رو بپوشش نمود و بعد از بیای  
 سستی داغولی و سعید زولابی و خانقوس و ابو نصر شب رو را در یک شیشه کرده روان شد  
 یکدنت صاحب الدخول آمد بجز اگر دو مبار سرنیک را بپوشش آورد آن سرنیکان این  
 تجربه دیده میران و متفکر شدند امیر ابو مسلم شی را نادریان خطاب بخشید بعد از آن  
 داغولی را بپوشش خود طلب نموده گفت ترا به من بیاور که بگویم که با دستان  
 همیشه می خواهم دشمن سه کلمه پیش تو باد یا صاحب الدخول که این سخن تو را  
 و اگر دشمن من بشما چه فایده خواهد بود اگر حکم کنید عوض خون خود سرنیک را به پیغم  
 سعید زولابی عرض کرد که مادر بخار را به من بخشید صاحب الدخول پرسید که این را به خویشی  
 که در زولابی عرض کرد که یا صاحب الدخول می خواهم که این را بصورت خود دار است پیش  
 بسیار برده پیغم بعد امیر ابو مسلم داغولی را خواست سعید زولابی که از ایشان داغولی را بپوشش



وگفته است و خود بصورت او شده و قلعه مرو شاه جهان آمده و اعوانی را گرفته پیش نرسار محمدر  
 و گفت یا امیر خراسان اینک آن خرد در را بخدمت شما آورده ام می باید که این را همین ساعت بکنید  
 نرسار بسیار خوشوقت گردید و هفت هزار تن که مروانی طلب نموده به سعید زولابی داد و بعد  
 نیز کینجانی و مازنی و کرکین و قاضی و طاهره و شیر خرمک و لشکر یک یک بدره تنگ  
 مروانی را گرفته همراه سعید شده روان شدند و سعید زولابی متفکر بود که این را چگونه  
 باری داد و مردم بعد از این را همراه گرفته در باغ مرو شاه جهان بهوشی داد و این را  
 نیز که کرده پدر رفت اما رزخی از بلای مندی برخواست و گفت یا امیر خراسان این خرد  
 در را برود بکش نرسار گفت و اعوانی باید از زمان این را بکنم رزخی گفت اندکی سیاست  
 خرد در را بدیدم بعد رزخی برخواست و نزد یک و اعوانی آمد که گفت ای خرد در و اسپان مانی  
 بن ای را بخدمت امیر انوشیروان بر دی اکنون اگر نه از جان داشته باشی یکی را رانده و این  
 بر و اعوانی هیچ جواب نداد برای این که سعید زولابی کوی عیاری در خلق آورده بود و در  
 در عقب شد و گفت ای خرد در و امیر جواب نمیدهی این سخن گفته یک منت بر کردن و اعوانی  
 زد که کوی عیاری از دین او بیرون آمده بر زمین و اعوانی روی بخت رزخی گرد و گفت  
 ای مادر خیمه گرا منی من است و تو و اعوانی ام رزخی یک کله دیگر زد و گفت من این جهان  
 را قبول ندارم بخواهی که باین مکر از دست من خلاص شوی اما نرسار این سخن شنیده در  
 مکر و رزخی را منع کرد و گفت و اعوانی هفت هزار تن که مروانی از من اعوان گرفته است  
 و شاکر و انش نیز همراه او رفته اند می باید که رفته این خبر را بگویم و رزخی  
 روان شد در خانه و اعوانی آمده بر رسید به یافت که در میان آمده است بعد از آن  
 شاه جهان روان شد طاعت با جان دیدم و تو نام داشت او در گشت باغ بود و بر او  
 چو من آمده دید که خند سر تنگ شاکر دست و اعوانی بر سر و بهوشش افتاده اند بعد  
 بود و نام گرفته پیش شوهر آمده که نام او اشکین ریش در را بود و گفت ای کیدی به خبر

چنانچه هفت شاکر دهنه داغی برهنه و بهوش افتاده اند و مهر داغی در نیامست بعد از این  
 باغبان بر خواسته نزدیک ایشان آمده احوال دیده حیران و شگرت که چون ساعت زحمتی با کار  
 دارند که کار عیار است بعد از این نرسید که شمار اید عجا که آورده بهوش ساخته حواله اند  
 که این کار استاد است زحمتی پیدا است که مهر سعید زولایی این کار را با سینه بقیه است ایشان را  
 آورده بدست نفر بسیار آورد و حقیقت سعید زولایی را پیش بفرسای بیان نمود بفرسای را  
 نشین این اجازت را برقرار کرده داغی را حاضر ساخت و گفت پیش مروان برود داغی  
 دلگیر شده از قلعه مرو شاه جهان دو فرسنگ آمده بود که لشکر مروانیان دیدار یکی بر رسید که  
 این لشکر کجا میرود و گفت این لشکر مروان حمار است و سردار این لشکر مختار بن غوده شامی  
 و حضرت الفت العربی و صیف بن اصف و مشقی الیث بن بابو هر اسوار مدینه بفرسای  
 میر خراسان آمده اند داغی آمده الیث را ملاقات کرد ایشان واقعه را خلعت داد و دست  
 نمودند داغی آمده این جز بفرسای را ساند روز دیگر بفرسای باستقبال الیث آمده بقلعه  
 مرو شاه جهان آورد و مجلس ملوکانه برای این جبار است ساقیان زهره چین باد بای  
 نوشین بگردش و سازنده و خواننده دست بسیار و دیوان آواز رگشادند  
 تیان سیمین گردش نشسته بکن سلطنت را حلقه بستند جوانان بسی قد و سر  
 جوهر و بوستان در جلوه باز در آمد گرم روشن بپیش می جو قندیل که سوزد شمع در وی  
 جو غفلت چون در آمد در ترانه ز آتش ازل کرمش زیاده زهر سوماکن نوشا نوش بر  
 خواست ز دل های حریفان جوش برخواست لب لب تراب آلوده سلامتی برستی  
 دانه نکذاشت باقی بپزه چون مریده بند در بند ز گنجی کرده چون کرم بودند ندیمان عقل  
 می اندل کردند حریفان خیر مادی عقل کردند خوش آنکان نواها ساز کردند نشاط  
 رفیه را آغاز کردند با نون تار عنترت بر کشیدند که بی اسطر خوانده ورق مسطر کشیدند  
 خروش مل مرانش چک برخواست زهر مودش هزار اینک برخواست بر نهی عشاقی نیز و مکر

منت گرفته بخیزی مراب در دست رفت آواز نشا امگیر نمیکرد دمی فی التبع  
تیر نمیکرد چون مجلس بر کرم شد نفرسار برگشته روزگار نیستی شراب مانند امیر نوهار  
سکرت و گفت ای محاربن عروه من هر چند میجوایم که از منرا او ترایان فارغ شوم روزی روز  
تر می ایشان می بینم محاربت گفت ای نفرسار حاجت رفتن من جنت یک عیاری  
دارم که در صفت اهلیم تانی ندارد آورفته امیر ابوسلم هر وجه گرفته پیش قومی آورد  
می باید که اورا بکشتی و کمر قنق و کیران بسیار آسانت نفرسار از شنیدن این سخن بسیار  
خوش وقت شد و گفت علی الصبح اورا به پیغم چون شب گذشت روز دیگر که  
بنیم بنیم مجدم چون باد شمال بی مثال رو منارم و زیدل گرفت و زنگی سیاه طفت  
شب سفید مجدم بر جبهه فیر اندود و غایب و شعله زین خورشید تابان شب بی شب  
افروز تابید و افروز نشاند در آن صبح نفرسار آمده بر مسند خود قرار گرفت تمام سرداران  
با یکدیگر مجر کردند و جای قرار گرفتند اما نفرسار روی پایت محاربن عروه کرد و گفت عیار خود  
را طلب کن و آن عیار عشره دمنقی بام داشت آمده مجر کرد و گفت اگر امیر ابوسلم را بکشد  
شما بنایم عشره نایم بعد رحمت گرفته کایب قلعه جابر زلاب روان کردید چون  
در آنکه امیر ابوسلم رسید دید که در پس بارگاه بابایان در خواب اند و نزدیک آمد به صفت  
کس رگشته برده بارگاه جاک کرده اند و چون در آمد دید که امیر ابوسلم در خواب است چون  
دیدی بکرده خود را بر ایشان رسانید خواست که سر امیر ابوسلم را از غریب منجر اندازد  
تیر نتوانست انزال آورد و منتقال در بعضی بهوش از محاجه عیاری بر آورده و بر لبی عیاری  
که گشته در دماغ امیر ابوسلم رسانید بعد از ساعتی امیر ابوسلم بهوش کرد و آن عیار  
نفرسار امیر ابوسلم مانند لایکته تمام در دست در برده عیاری بچیده بر کتف نهاده فاشند  
برق یا بدید و رفت نیم روز سپارده بود که بقعه مرو شاه جهان رسید آمده نفرسار را مجر کرد و  
گفت بخت دراز باد که تا دور منتری ناز تو بر خورم تو از عمر به جوری بعده

پشت را امیر ابوسلم را بنظر نرسید که زانیند آخر الامیر ابوسلم را حکم ساخته بهوش آوردند و بعد  
گفت این را زودی زود بکشید تا این شهر اینبار بر طرف شود و چنانچه این عرو و گفت الحال این شهر در  
ماقانی را در زندان نگاه دارید بعد از این شهر از زندان کردند که از آنده حرف این حساب مال  
زیرده چنین می نماید حال علی الصباح که نیم سحر چون دم غیبی بر مشام مردگان و خفقان و در  
کردت و ملکوت ناپدید از آن نسیم سپاسیم در یک نفس بنده کردید و کشتن کواکب همچو غروب  
شب همان که دیدند در آن صبح در میان بارگاه امیر ابوسلم غلغله و خولعت خواجگان سلیمان گریه  
و عثمان گریه و دیگر مردان ارشدین این جز بسیار جوان و متکبر شدند اما سجد زولایی با بهشت  
سر یک طیار شد و مردار از بسیار دلداری کرده گفت ای مجاهد امیر و مانت را بعد آن سرنگ  
بکرم سب العزت و بتوفیق حضرت محمد مصطفی صل الله علیه و سلم و مطهر حضرت  
احمد مختار مدبست اکرم این سخن گفته روان شد چون برابر دانه کشین آمدند دیدند که هر دو  
بهر و چون در محال لطف و نراکت پدیدار گشت و رفته رفته تا سال دو حقه  
شبه طر با موزون آن بر اندام های رنگارنگ و این بر از بیوای کونا کون باد و سبیل  
در خفاش گستره ایند فزنی بو قلمون کویا که قطعه بهشت است که سر سطح خاک آشکارا گشته  
و نهزهای خوشکوار مانند سبیل هر طرف روان و چین چمن گل های کوزه کوزه شکفته و خندان درختان  
برابر سایه کرم برق زمین انداخته و صبر غریب و رنگارنگ از غوان لار نوای ارغوداده از غوانی  
کرده و فرایش باد صبا از زبده بر فزاید دلکشای هو که در اینده و از میوای رنگارنگ خوان  
شمار هفت مایه غیب بهاده در دامن مشکوفه نایمی هر برگ گل خوشبختی حرامی  
گل های شکفته جام در دست برداشته بانگ بیلست بعد سجد زولایی با بهشت سرنگ  
آمد جماعتی آن عرو زار دیده برابر چشم رسیدند در این تشنه ساعی پادشاه آن کجا مشغول بود  
که سجد نگاه کرده دید که شخصی در خوابست زولایی برخواست و نزدیک آمد آن غمزه عیار بود  
که در این خوابیده بود او از پای این نشیند برخواست و گفت یکید سجد زولایی گفت

سرنگان امیر ابو مسلم مروزی ایام و برای دیدن شما آمدیم گفت از من چه مطلب دارید سعید زولایی  
 گفت تو امیر ابو مسلم را در دیده برده و ترا می شناسیم می باید که گشتن امیر ابو مسلم را بنما و لاله خان  
 شیرین را از قفس من خلاص کن خواهی برد عیار غنم بکنید و گفت اینک حاضر ام این سخن گفته  
 کار دو خنجر از تشدید بجایت ایشان دوید سرنگان امیر ابو مسلم نیز در بی جک شدند امیر الامر  
 زینب آفتاب بود که آن عیار را کار را بغرب کند تا بداند که کار کرده دست و کردن بسته در  
 لشکر امیر ابو مسلم آوردند و بخطر خواجہ سلیمان کثیر گفتا بنده هر چند از وشتن امیر ابو مسلم بر سید  
 نشان نداد امیر الامر خواجہ سلیمان فرمود این سلا بکشید سعید زولایی گفت جلاد را بطلبید  
 داغونی صورت سینه آراسته استاده بود که سعید زولایی او را شناخته پیش خواجہ سلیمان  
 آورد خواجہ سلیمان گفت ای داغونی اسج جزی از امیر ابو مسلم داری گفت بل ای عیار کرد  
 قید شماست در زندان برده است و نظر عیار حکم کشن کرد مختارین عروه بگذاشت امیر  
 ابو مسلم از زندان شد کرده اند خواجہ سلیمان گفت بوست این عیار بکش داغونی  
 صلبات بر محمد فرستاده بر امیر عیار غنم آمده بوست کشید و سعید زولایی باز داغونی را بند  
 کرده با خواجہ سلیمان کثیر سپرده و خود بصورت عیار غنم آراسته کجایت قلعہ مرو شاه چاک  
 روان کرد و خون قلعہ مرو شاه حمال میزد آمد و فرسار را مجر اگر داما مختارین عروه برید  
 که تو برای گرفتن خواجہ سلیمان کثیر و عثمان کثیر رفته بودی آوردی گفت رفته بودم اما دل  
 من بازی نداد باز گفته آمد ام نهاد عیاران امیر ابو مسلم میباید و ابنت ام از زندان خلاص  
 کردن نیز مختار گفت بسیار خوب کردی اما سعید زولایی از مختارین عروه رخصت گرفته  
 حاجت زندان صاحب الدنیه آمد تمامان زنگی و در بهان زنگی با باغچه مکرل بر در زندان بودند  
 بر خواسته مجر اگر ند سعید زولایی در بر ابنت من بنشیند و گفت مجر اگر باشد ما با ابو مسلم  
 این تا تو تر اثر خلاص کرده سیرند لعه شراب طلبیده ایشان را در شراب بهوشی داد و بهوش کرد  
 آنان و در بهان زنگی و با بخت کس کشته آمدن و زندان درآمد و امیر ابو مسلم را مجر اگر در صلب

انداخته و خود را از تنگنه از زندان بیرون آورد و آن شد که انداخته از قلعه بیرون می آید  
 اما روز دیگر که حسه و سیاه کمان تقاب ویر کون ازین عروس گردونی برداشت و جبهه بسیار  
 بر مده بنفشه تمام اسبان باز کرد و در آن صبح نفر بسیار یا عال تپاه آمد، بر بسن خود قرار گرفت تمام  
 سرداران آمده مجرا کرده جای قرار گرفتند اما نفر بسیار روی کایت رزحی کرد و گفت من خوابم نشان  
 دیده ام تو رفته خبر زندان امیر ابوسلم باید من رفته جز آورد که اشک کسی بهمان و در میان  
 زنگی را با چند سرداران کشته و ابوسلم را خلاص کرده برده اند از ششیدن این سخن رنگ اندک  
 نفر بسیار رفت اما اهراس کوه کن و کلنگ بن خواره را با ده هزار سوار همراه رزحی نایکار روان  
 کرد که بشاید امیر ابوسلم را در میان راه پایید او را یکشده باز نه گرفته پیش من بیاید بعد  
 ایشان روان شدند اما امیر ابوسلم و سعید زولایی که بجای طوقه جاز و لایب بهر قفسه در آن  
 شب ایشان راه را هم گم کرده نیم روز راه بود که در میان موغدن رسیدند و بر ابرو غدن مانعی بود  
 امیر ابوسلم آمده در آن بلع نشسته بعد از ساعتی در خواب شدند و سعید زولایی نشسته بود که  
 رزحی نایکار کلنگ بن خواره و اهراس کوه کن را با ده هزار سوار گرفته آمده آن مانع اقبل کردند  
 سعید زولایی امیر ابوسلم را بیدار ساخت و صاحب الدخول پر و دل آید، متعبد کرد تا غروب  
 یافت کعبه و هفتاد کس را بقیل رسانیده بودند که اهراس کوه کن آمده متعبد کرد و دست امیر ابو  
 سلم گشته کردید نیم شب که نشسته بود که خوار جان را شکست داده آید همچون وقت دیوتا را  
 پایانی و خورشید بهر پایانی از جانب اضطرار آید یا بهفتصد کس به دایره ابوسلم رسیدند و لشکر  
 خوار چنان شکست داده آمده صاحب الدخول را ملاقات کردند امیر ابوسلم ایشان را از دلداری بسیار  
 کرده همراه خود گرفته قلعه جاز و لایب آورد و همان بدیدن امیر ابوسلم بسیار خوشوقت شدند و خواب  
 سیمان کینه داغونی را بنظر ایشان گذرانید صاحب الدخول را خوار خلاص کرد و او بجای فروخته همان  
 که گفت نماز رزحی و کلنگ بن خواره شکست خورده پیشی بهر سبب آمدند و حقیقت گشته شدن اهراس  
 کوه کن پایان نمودند و رسیدن دیوتا را پایانی و خورشید بهر استر ابادی گفت نفر بسیار از ایشان

این خبر ناخوش شد که همون وقت واقعه ای آمده بود که در آن وقت در آن شهر بودیم بوقت عیار  
 عشره کشیده آمده ام بفرمایار اورا بسیار دشنام داد مختار بن عروه و حضرت الفت العرابی  
 و سیف بن آصف نارنجی بوش و مشتقی ایشان گفته ای میرزا اسان لشکر من مادر بخا  
 خوب نیست می باید که تو مثل لشکر خود گرفته همراه ما بیا که بقعه جابر زولاب رفته آن ابو  
 تراب بکشم یا خود کشیده شوم بفرمایار گفتار ایشان را قبول نموده لشکر خوارجلین با سیاه کرا  
 می رفت قلع جابر زولاب روان شدند چون برابر جابر زولاب شدند نزدیک ایشان که صاحب  
 از خوشی فرود آمدند اما سعید زولابی این خبر گرفته آمده صاحب الدعوتی را مجرا کرد و گفت  
 آفتاب رخ تو بمان باد همه دولت خندان باد دولت و عمر و جاهت افزون باد  
 تازیانی که صبح کردان باد یا صاحب الدعوتی بدان و آگاه باش که بفرمایار یا جابر سردار  
 و لشکر من را نزدیک لشکر امیر نامدار فرود آمده است صاحب و خود آمدند و آمدند  
 رفقای السیت و کرم محمد سیت همان خواهد بود ای سعید زولابی شب شده لم به حضرت الفت  
 العرابی بشیره امیر کبیر حمزه صاحب قرآن است او دوست دارد الفت میجو ام که لیاقتی  
 پوشیده در بارگاه اوروم و حقیقت معلوم کنم سعید زولابی گفت مبارک است بعهده امیر ابو  
 مسلم لباس عربی پوشیده و سعید را همراه گرفته روان شدند چون برابر بارگاه حضرت الفت  
 العرابی آمده یا حاجان او گفت که شرفه حضرت الفت العرابی را بگوید که حاجی عیسی  
 پیدین شما آمده است بعهده حضور حاجب رفته جز آورد که حضرت الفت العرابی حکم کرد که  
 حاجی عبدالرحمان را اندرون بیاورد چون امیر ابو مسلم در آمد حضرت الفت العرابی بیک نظر ایشان را  
 بشناخت و برخواست و امیر ابو مسلم را در بر گرفت و حاجی نیکو داشت و طعام را طلب نمود  
 چون طعام خورده فارغ شدند امیر ابو مسلم گفت من برای شما آمده ام چرا که وقت مدد  
 حضرت الفت العرابی گفت اکنون مرا سعید فرزند فکرا جل کرده ملازمت شما کرده خواهد  
 شد امیر ابو مسلم این سخن شنیده بسیار تعجب کرد و از آمدن خود پشیمان گردیده رو بجان سعید



روایی کرد که بر خیزید بعد صاحب الدخول از این من رحمت گرفته بجای نشکر خود آمدند  
اما در آنوقت که امیر ابوسلم با سعید ز ولای در بارگاه حضرت الفت العالی در آمده بودند  
آنست من را دیده مقرر داغی را بر کرد داغی نیز با سرنگان همراه او آمده بر در بارگاه استاده  
شد و گفت ای زحی من هم میدام که حضرت الفت العالی دوستدار ابوترابست شاید که در  
بارگاه در آمده باشد عجیب نیست زحی گفت شاید لیرانه اندرون بارگاه روید چون داغی اندرون  
بارگاه در آمده نگاه کرد امیر ابوسلم را ندید حضرت الفت العالی گفت برای چه آمده ای گفت شب  
نفس سبار طبل کارزار خواهد نواخت شمار معلوم باشد این سخن گفته بدر رفت طالع سبار طبل  
جنگ زد و ازین طرف امیر ابوسلم نیز طبل جنگ فرمود هر دو لشکر در کار سازی جنگ شدند  
در اندیشه کردن کشتن یکدیگر که روز الحام که کرد و فلک که رابع اقبال سرسند  
که آتیه تابوت بر درهند چون شب گذشت روز دیگر که کجور قدرت در خرابین افق نایز  
کرد و جواهر کواکب شارق قدم خورشید حیان از آبی ساحت منور کرد عالم را به تیغ افکند  
خور باین ابوسلم سوار پشته همی دران صباغ بازالند هر دو لشکر در عرصه کارزار سپیدند  
و اند هر دو جانب صفها آراسته گردیدند اولان اول از لشکر نصیر را حوالی از نوکران  
محمد بن عروه عقارون دمشق در میدان در آمد و امیر ابوسلم را طلب کرد این آنکه مقابله او  
کرد و نصیر بتر فک گردانید هر مان دمشق برادر زاده او بود آمده مقابله کرد کشته گردید مختار بن  
عروه این قرب صاحب الدخول را مشاهده کرده تاب نیامد و چون مقتول فرمود مبارزان امیر  
ابوسلم نیز مقابله کردند جنگ قرب شد اما لشکر صاحب الدخول فوجهای نصیر را از پیش خود  
برداشتند اکثری از باب حرمت و اصحاب صفت بودند در معرکه کارزار می نمودند و انش کار  
زار از تنوع حرب جان کرم ساختند که به یکدیگر خود آهنگ نزد میگوشتند و جراحان بمیل سنان خاطر  
خسته کار می خراشیدند و بجای مرهم نمکی می پاشیدند و دهقان در زمین معرکه میدان تخم فستق  
می کاشته و حد دانید اس هر اس تنهایی تر سر واران بر مثال خسته میدیدند و باغبانان

استان را به ابرار کاه در بارگاه خود و خود را به ابرار کاه در بارگاه خود  
حضرت سعید بن ابی سنان را به ابرار کاه در بارگاه خود و خود را به ابرار کاه در بارگاه خود

باطراف چمن میدان بجای سرو و شمشاد نهال نیره و تیر خدنگ می بستند و تیر کلید و زردی دلیان  
 بر تن خواب در چشم می آمد و چون راز در دل می نهفت. کدشتی جان از سری بتره نشین  
 که آه اسیران ز جرح برین بیان از سر زین فدا نه کنون جواز نبسته گوهر کن پستون  
 سلاست کسی جان زمینان بر د. بغیر از این هیچکس جان نبرد. وقت غروب  
 افتاب شده بود که امیر الویس پادشاه و سرداران عالی وقار نصریای بر کشته روزگار شکست  
 داده با نگاه و خواران و دوشین خوار عیان از گرفته با فتح و پیروزی آمد در بارگاه نشست اما نصریای  
 شکست خورده افتاب برآمده بود که پست یکم کرده کریمت و فرود آمد داغونی در انشب راه را کم کرده  
 جانب پیدان مرندن افتاد چون روز شد داغونی دید که لشکری پداشته آمده از یکی پرسید که این  
 لشکری کی می آید او گفت پسران محتاج مرور و دی عبداله و اسعد مرور و دی بد نصریای آمده  
 از بعد داغونی آمده این ترا می گردان بر خواسته داغونی را در بر گرفته و جای نیک نشاندند  
 و جفت نصریای پرسیدند داغونی کشته شدن عمارون و مشقی و هرمان و مشقی و شکست  
 خوردن نصریایان کرد از خرامان ایشان داغونی را همراه گرفته برای شکار روان شدند یکایک  
 مرندن گذر ایشان افتاد داغونی آثار خواب سپیدان کثیر مشاهده گفت این بی کثیر با یکصد و هفتاد  
 کس برای شکار آمده است بعد عبداله و اسعد مرور و دی باسی هزار سوار شده بر سر خرم  
 سلمان کثیر آمدند جنگ شد آن یکصد و هفتاد سوار که همراه خواب بودند سنبه شدند و خواب  
 سپیدان کثیر را با یکصد و هفتاد سوار کردند و روان شدند نصریای را آمده ملذمت کردند نصریای  
 گفت ای بیکتر میدانم که این ابو ترابی را یاری داده این مزور و بر با یکمده خوش کنه ترا می کشم  
 اما بفرم که دشمنان ابو ترابی را سرانگیز و تعریف بریزند و مروان کن خواب او را دشنام داد  
 و گفت ای پشیمان الحی هر چه را دانسته راه را کم کرده کسی را که خدای عزوجل در قرآن مجید پل لای  
 صفت کرده است او را چگونه بداید گفتم. شش تنگی دوست رب جلیل در نمایش  
 زبان مانده لال بعد نصریای حکم کشن کرد خواب محمد طاهر حمیدی گفت اول علاج ابو مسلم

بکنید و این را در نزد نگاه دارید بعد به هر سبب عامر بن فراره را پیش خود طلب نموده گفت  
این سبکتر از این است مرو شاه جهان پیش ظاهر کی میر و او را بگو که تا آمدن من نگذار و در  
هرگاه امیر ابوسعلم را بکشتم میازنده بدست آرم از ترسان در مرو شاه جهان آمده این بی کثرت را  
را خواهم کشت بعد عامر بن فراره خواجیه سلیمان کثیر را گرفته کجاست مرو شاه جهان روان  
شد اما سعید زولایی و ابوعمر شیب را و این جز را با امیر ابوسعلم رسانید که اول بهر سبب  
سلیمان را حکم کشتن کرده بود آخر از امیر بگفت خواجیه محمد طاهر مجذبی کجاست مرو شاه جهان پیش  
ظاهر کی فرستاد امیر ابوسعلم این جز نشنیده متعجب شد و گفت من میروم کجاست مرو شاه جهان  
شاید خواجیه سلیمان را خلاص کرده بیاورم خواجیه عثمان کثیر عرض کرد یا صاحب الدخول این  
کار عیار است بعد امیر ابوسعلم گفت ای سرملکان برای خلاصی خواجیه سلیمان بگو که میروم  
بس ابوعمر شیب و ابوالعطا و ابوالحسن و ابوجعیدان و ارجی و جید و ارجی و عیار جانفوس  
سر حسی و بی بی سبی تکلیف از سعید نیز رفتار که خواهد بود جانفوس بود ایشان نه میسر  
بر خواسته امیر ابوسعلم را نمیگردند و گفتند اگر حکم عالی شود رفته این کار بکمرب المعجود  
سر انجام رسانم بعد امیر ابوسعلم ایشان را رخصت نمود کجاست مرو شاه جهان روان شدند  
چون نزدیک قلعه آمدند ابوالعطا و کجاست بی بی سبی کردند و گفت ای مادر کسی دوستدار  
پنجمن بکس باشد تا من رفته خانه او قرار گیریم و این کار را سر انجام دهیم سبی گفت در  
قلعه مرو شاه جهان نزدیک جوک شکر فروشان یکمرد موسی و سبب است او را تمام  
سبب می بگویند او را خانه خود با خواهد داد بعد ایشان هر یک سبب قلعه را نه پوشیده  
داخل قلعه مرو شاه جهان شدند و خانه ابوالقاسم آمدند و ابوالقاسم ایشان را در بر گرفت  
و بسیار خوشوقت گردید و جای نیک نشاند و خفت آمدن پیر سید ابوالحسن گفت  
شمار معلوم باشد که من از برای خلاصی خواجیه سلیمان کثیر آمده ام ابوالقاسم گفت خواجیه سلیمان  
عامر بن فراره در جوی خود بنده کرده است و بهفت هزار سوار را بکامبرد و جوی آن

بابی میباید بوالحسن گفت من بر توکل رب العزت خود را در بنجار ساییده ام اگر خواهی سلام مرا  
خلاص کرده بجزنت ایما بوسلم بریم این سرخرو سیاست و اگر گشته شوم سعادت دارم است  
ابوالقاسم گفت راست میگوید اما استی قرار گیرید علی الصباح آنچه در دل شما بایدهم چون  
وجه این کار امر انجام میرسانیم و ابوالقاسم برای ایشان طعام نیک آورد چون طعام خورده  
منبر شدند در تکلم درآمد ابوالعطا گفت ای یار این در زمان حضرت عیسی علیه السلام در روز  
ایشان در قبرستانی گذر کردند جوانی را دیدند که ز نایب اشک از چشم چشم او گشاده بود و کلهر لر  
زش را بر ابراب میکرد و قطره قطره آب از عین خود می بارید حضرت عیسی علیه السلام نزدیک  
او آمده پرسید که ای بنده خدا راست بگو سبب چیست آن جوان گفت یا پیغمبر خدا یاری غمگسار  
داشتم که جفت من بود چنبره وز شده که آن یار غمگسار همان ماده جفت را وداع کرده  
درین منزل خاموشان و محبت گفتش بپیشان نزول فرموده است ماده من با خور رسیده  
طایفه طاق گشته نه مرگ نزدیک می آید تا از روح را با یکدیگر اتصال حقیقی بدید آید در خیال او  
در دیده و در می شود تا بر دسکون من طاهر گردد حضرت عیسی علیه السلام گفت خاکی او کدام  
است آن جوان بگفتی خاکها اشارت کرد و انگور زانش نمود غلط کرد اما حضرت عیسی علیه السلام  
آمده اشاره شد و خاکرد آن کور نشکافت و از آنجا یکی سیاه بیرون آمد حضرت عیسی علیه السلام  
از او پرسید که چکشی و این حال تو چه سبب شده است آن مرد در تکلم در آمد خای معلوم شد  
که کفر از دنیا رفته بود بعد حضرت دعا کرده او را بخت کرد و او بخت علیه السلام ایان  
نمود و مدتی نرسید آن جوان گفت یا حضرت غلط کرده ام خاک زن من این بنود بایز  
اشارت کرد حضرت آمده بنشست و دعا کرد انگور نشکافت آن زن زنده گردید و طرف  
راست بنشست حضرت عیسی علیه السلام شکرانه رب العزت بجا آورد بعد حضرت عیسی  
علیه السلام بر بدلی خداستالی مشغول شد و آن زن آمده دست بردست آن جوان نهاد و روان شدند  
در راه مکر آمده شهر برای شکار بر رفت چون در برابر ایشان رسید نظر مکرزاده بر آن زن افتاد



این بر تشنه هر دو دست بر روی خود زد و سر اسبی برخواست سوار شد و با لشکر روان  
 شد چون نزدیک جاده سوچوک لشکر فروشان رسید جنگ فریب نداشت و آن سرهنگان جان از دست  
 نشسته جنگ میکردند خون نیم شب گریه میکردند باده برخواست که تمام روشنای جوانموش شد  
 سرهنگان وقت یافته مانند برق بیا بیا بدید رفتند نیم تیر انداز سر فرستادند که یکدیگر مرد حامی آمده  
 گفت ای یاران کجا میرید لشکر روانیان در پس شامی آید بیایید در حمام من بنهان شوید  
 سخی گفت این مرد صیقل الدین نام دارد و میسر است بعد یاران اندرون حمام آمده  
 بنهان شدند و انحامی سر حمام که دروازه داشت هم است او قانع البال نشست اما سرهنگان بدید  
 رفتند بعد از یک ساعت روشناسی ظاهر گردید ظاهر کی گفت ای داغونی بی التیان بگریه که کدام حاجت  
 رفته اند بعد داغونی بی سرهنگان گرفته روان شد در برابر حمام رسید و گفت بی سرهنگان این  
 حمام بیشتر بمیرود و انحامی سر حمام را سر غم کرده استاده شدند داغونی از حمام پرسید که ای استا  
 صفا الدین سرهنگان امیر ابوسلم در حمام تو بنهان شده اند حامی گفت من نمیدانم آمده در  
 حمام را و اگر بدو گفت به بنده اند زرون حمام اسما کی زنگی شتابی کرده خواست که اندرون  
 حمام و دانا صیقل الدین چنان خنجر بر سینه او زد که از پشتش بدید رفت و بفرستاد کس آتش  
 نهند که دید بعد داغونی با چند کس اندرون در آمدند هر چند دیدند نداشتند سر آتش یافتند که از  
 مات دیوار رفته اند ظاهر کی از آنجا بازگشته اما آن سرهنگان باز در خانه ابوالقاسم بنجوی در آمدند  
 و گفتیم که در میان هفت روز نهم را خانه عامر این هزاره رسانیدند دیدند که سعید بن  
 عامر در خواب است و دو غلام او نیز خوابیده اند این هر سه را گشته اند زرون زندان در آمدند و  
 خواجہ سلیمان کثر اخلاص کرده باز خانه ابوالقاسم سبتجوی آید او را هم گرفته روان شدند  
 روز قتل کنند انداخته بیرون آمدند چون روز شد خواستند که سعید بن عامر آید برادر خود را  
 با دو غلام گشته دیدند فریاد بر آورد چون این خبر بطاهر کی رسید داغونی را طلب کرده گفت ملاخص  
 التیان کنی داغونی بی را خانه ابوالقاسم آورد و بعد بی سرهنگان بدید روانه قیروز نگار آمدند باز

برگشت و این خبر بطاهر رسید بعد از آن طاهر که سوار شده روان شد و ملازم این ترانیت  
 برگشته قتل مرو شاه همان رفت اما چون سر مکان خوابه سلیمان کثیر را از خمر غزن بیشتر آوردند  
 نظر ابو نصر شب بر رزخی افتاد و گفت ای یاران این باده که از دور بنجاید من میدانم که رزخی ناچار است  
 من رفتم را و او را بنده میکنم و شما مقابله کنید تا بر سر رود پس همچنان کردند چون رزخی یک بر انداز  
 رفت نظر بر سر مکان ابو موسی افتاد و خواست که بگریزد ابو نصر شب رو کند بر گلوی او زد تا  
 بر زمین افتاد و او را محکم بسته بخدمت امیر ابو مسلم آوردند صاحب الدخول را خوابه سلیمان کثیر را دیده  
 خوشوقت گردید و خوابه امیر ابو مسلم را بجا آورد و بجا خود نشست بعد از رزخی را انتظار گذرانیدند  
 امیر ابو مسلم حکم کرد که این را بکشید رزخی عرض کرد که یا صاحب الدخول از کشتن من چه فایده  
 خواهد شد اگر مرا آزاد کنید بجز نیک میدهم امیر ابو مسلم گفت بجز حبسیت رزخی گفت یا صاحب  
 الدخول شمار معلوم بوده باشد که فرخان فارس و عوسجه شاهی با دوازده هزار سوار علیه  
 سار می آیند و شان بر کنار بنشیند که گوگرد فرو داده اند امیر ابو مسلم این سخن بشنید که گوگرد  
 در زندان نگاه دارند اگر این سخن درست باشد این را حاضر کنید بعد صاحب الدخول گفت  
 ای یاران کسی در مجلس ما چنین بهادر است که رفته سر فرخان فارس و عوسجه شاهی را بیاورد  
 بعد عبید بن مسلم که گنگا برخواست و صاحب الدخول را بجا آورد و گفت این خدمت بکرم حق نکند  
 من بجای آرم بعد عبید با سه هزار سوار و سعید زولایی همراه اسلحه گرفته روان شد سر مکان  
 پشته گنو گرد رسید و بشنید خبرش که ایشان آورد فرخان فارس آمد مقابله کرد و کشته گردید و با کجا  
 و خرابی و دقایق این آثار گرفته بخدمت امیر ابو مسلم رسید صاحب الدخول حکم کرد تا رزخی را  
 خلاص گردند رزخی آمده نصر بسیار را بجا آورد و حقیقت کشته شدن فرخان فارس و عوسجه شاهی  
 بیان نمود نصر بسیار از شنیدن این اخبار بسیار بر ایشان گردید همچون ساعت داعی می آمد  
 کرد و گفت عامر بن هزاره کشته گردید و خوابه سلیمان کثیر را خلاص کرده بودند نصر بسیار  
 تکرار شد و گفت ای داعی من بسیار مرگ و کشته کودکان شده ام و هر چند تلاش میکنم نتوانم



و در پیشود درین گفتگو بودند که طایفه سقز راورد که ایام سرخراسان بدان واکاه باشد که محتاج این سحر  
 و رونق شامی و کوهیار در مشقی با سبب و مبارزه از سوار سجد در شامی آید نه بسیار با استقبال  
 این بن رفته عزت داد در مارگاه خود آورده محبوس آراست چون ایشان سرگرم شدند گفتند  
 این سه سال شد که شما بر سر قلعه جاز و لای آمده همراه این ابوترابی جنگ میکنید و هرگز کار شما  
 به داغ نمیگفت اکنون شما آمده اید شاید این کار سرانجام پذیرد چو نوبت شب شد ایشان طبل  
 جنگ بنام خود خواندند ایام ابوسلم بر طبل جنگ فرمود و سجد و لای آمد و بجا کرد و گفت  
 ما بر صید مرغ اجابت می دهند هر صبح و شام اهل صفادامی از دعا یاد میکنند مرغ اجابت  
 شما را و امشب دعا می دهم که اگر در اینجا یا صاحب الدخول در بسیار شب طبل جنگ  
 بنام محتاج بن سحران و رونق شامی و کوهیار در مشقی رزند چون شب گذشت روز دیگر که قاضی  
 افتاب در میدان آسمان بجز قباب مشغول شد و سیادت مواکب کوکب است و هم وقت  
 روز دیگر که کلنج خورشید سر زار صیب بر نیان سفید باده هر دو لشکر در  
 میدان در آمدند و صفها بسیار استند و آواز طبل و خنجر در سحر که کارزار بر آمد از جانب لشکر  
 نرسیدار محتاج این سمعان در میدان در آمد و از طرف ایام ابوسلم قاسم مروزی آمده مقابله  
 محلی این سمعان کرد و از طرف مشرب نهادت چشید تا نیم مروزی در آمد نهید شد بعد از آن  
 ایام ابوسلم آمده مقابله کرد و او را بر سر ساند و رونق شامی آمده مقابله کرد که دید کوهیار  
 در مشقی آمده مقابله کرد و او نیز کشته کردید نه بسیار لشکر خود را اشارت کرد و جنگ مغلوب شد  
 شب بزرگه بزرگانی کان قرا از زمین رفت هوش از زمان خرواشیدن  
 نیز مردان بچنگ دی شیر مردان و هوش بانگ ندانم چه آمد ز گردش سیر که می گشت  
 در خون فرو خور در نه ندانم که سر کشته خون بگریست رزه کوه بصدیده خون بگریست  
 که دم کشیدند ازان دوی خویش آن روز و در آن روز که خونخوار بگریست تیغ ابدار دمار  
 از در کار بگری می آوردند تا نه بسیار دید که بسیار مردم کشته کردند و همین ساعت مسام

انتهای

بدست ایشان گرفتار میوم لاجلایه و طبع بدست نهفت در بارگاه خود گشت دست داغوی  
 را طلب نمود که اکنون چه باید کرد داغوی گفت تا آمدن سرداران مروان هشتم میل یکتر نزد خان  
 نب گذشت بسیار بر مسند خود قرار گرفت سرداران آمده پیش کرده نشستند داغوی نامه نوشته بدست  
 رزخی داد که کفایت صاحب الدوله شود ده جواب یار در زخی آمده بخورد و گفت  
 هر چه خواهی از خدا و رسول می ده آن ترا خواهد بود **بسم الله الرحمن الرحیم** می کند که سحر  
 صاحب انرا بدست مهر سعید ولایی داد تا بخواند مهر انرا و اگر کرده خواند نوشته بود انرا معلوم  
 کرده و یکایب مذبحی کرد و گفت ای مادر بخم آن ولد زمار که بگویم من ملازق تیرسم علی الصبح در  
 سوکه کارزار با تو کار خواهم کرد و این شعر مهر سعید ولایی شبانی کرده بخواند  
 شکر خدا که هر صلیب که دم از خدا بر منتهی است خود کاروان شدم بعد از زخی جواب  
 از مهر سعید شده آمده داغوی را می کرد و این سعید ولایی گفته بود بیان نمود داغوی جواب  
 خنده خاموش شد بعد گفت این می چون پیشکش نفرسایر کردم آن روز گذشت ماه  
 شب شد قوس خورشید در سیاهی شد یونسل اندر دمان مای شد در آب  
 نفرسایر حکم کرد که طبل حکم بنام داغوی بنوازند امیر ابوسلم طبلر انیم سعید ولایی مرودند تا خواند  
 علی الصبح هر دو لشکر در میدان عرصه کارزار بسیار راسته **الحمد لله** که غم میدان کرد  
 جوان می کند و در رخ کنس که بمبار آمد دوزبان یا جو سوسه آمد همواره  
 جو سوسه را زهر خاک رویش گفت خوار آمد تر نایش بریش و گیر کون هر کش این کار خوار  
 آمد مومن او را چون که از فطش ننگ بر کاوش آمد پس مردم بروت می تابید بیک در پیش  
 پیش خوار آمد شاد باش سعید که زلفاق و لنگین را کنار آمد بعد آن سردار دینگیان نظر  
 کرده بنزد مروان و عیار منافقان مهر داغوی در میدان در آمد و گفت ای خرد در اگر مرد می کرد  
 و دلآوری بیا در عرصه میدان من می بگو ولایی آمده صاحب الدوله بخورد و گفت  
 بادشاهان پیش منوایم دشمن سر کنده پیش تو باد یا صاحب الدوله بخورد که می شود که هر

محمد مصطفی صلی الله علیه و آله را محض با صفات مقابله گیم امیر ابوسلم گفت هر وقت بیدار شدت میگوید  
بیدار شدت روی باد آبی بده منتر سعید ز ولای آمده متعلقه کرد و بعد از جنگ بسیار زخمی برآورد  
و اغوی زد و جند قتل کرد و بزمین افتاد و از نیلوف زخمی و طاهر سق و کرکن و ماریاری و فاجعه  
شیرک یحیی و از نیلوف سرنگان امیر ابوسلم بدو منتر سعید ز ولای رسیدند جنگ فریب شد  
امیر ابوسلم سرنگان صاحب الدخول هم سرنگان مروان بن راز پیش خود در دست و زده روزه  
در زیر علم نمر بار رسانیدند غروب آفتاب نزدیک رسیده بود که نمر بار بل بشارت داده در بارگاه  
و امیر ابوسلم نیز در بارگاه آمد سعید را خلعت دادند و سرنگان را نوازش فرمودند اما نمر بار در خوا  
را در خلوت طلب نمود و گفت اکنون بپایه کرد و اغوی گفت تو خاطر خود محمد را که انتب منبر کی  
یحیی بن زکریا است که سقیم بن اقسیم دشمنی و حیم کنده دهن با پست و بکرا ر سوار بدو شفا  
نمایند نمر بار این خبر شنیده بسیار خوشوقت گردید علی الصباح سقیم بن اقسیم و حیم کنده دهن  
آمد نمر بار را ملازمت کردند و برای ایشان مجلس بپایست چون سرگرم شدند حیم کنده  
دهن برخواست و گفت امشب سر امیر ابوسلم من بگذشت شامی آرام بده در لشکر امیر ابو  
سلم آمده بارگاه بارگاه را بچاک نموده داخل شد صاحب الدخول خوابیده بود آمده نمر بار  
بر او سلام داد آن تیر بر بر این امیر ابوسلم رسید بدار شد او تیر دیگر انداخت و تیر او را بر پشت  
تیر زد و کرده جان تیر بر چایل او زد و که قلم کردید جو نشی که نقت علی الصباح که کین این خبر نمر  
بار رسانید سقیم بن اقسیم مصطفی داد که امشب بشون بر لشکر امیر ابوسلم باید زد و نمر  
بار این سخن شنیده قبول کرد چون شب بوقت شد نمر بار بر لشکر خود سوار  
شد و بشون نمر بار که صاحب الدخول زد و سنان بر سر اسیر از خواب برخاستند و من  
یکرند و مرد دست و پای چون بر یک خزان بر زمین شد شب تیره مانند قطران  
چنان تیر باره پیدانه بیرون نهیاد تیرش بیدار گشتی نه دوست که بر یکدگر  
بیدارند و چوست صاحب الدخول چاک کرده خود را بر نمر بار رسانید او که کیت

امیر ابوسلم در پس او روان شد اما داغوی سقیم بن افسم بر لبان گذر گین گاه استاده بود از تنهای شکر  
 آمده جنگ کرد و افتاد و موجب در قید آورد مثل جواب سلیمان کثیر و عثمان کثیر و عبید بن مسلم و یحیی بن یزید  
 اصغری و جبهه نضائی اینها را بکند کرده بدر برد امیر ابوسلم این هجره شیشه بر گشت باز بنگر گاه خود  
 آمده خبر مرداران شنیده در فکر شد سعید ز ولای را برای خبر محبان فرستاد اما داغوی این مقدار  
 دو مجب را آورده بنظر نهر سیار گذرانید نهر سیار رو بجای خوابه عثمان کثیر کرده گفت ای محب  
 خود را چون می بینی عثمان کثیر گفت خود را از یک بشر می بینم که بگر و جلد در بند رویه افتاده اند  
 بعد از آن نهر سیار گفت بیاید از دین ابوتراب بر گردید و دوستدار یزید و مروان شود بکنند  
 شمار به بخشم محبان نهر سیار دیشام داد و نهر سیار بر آشفست و گفت ای محب کثیر که بکشید خوابه محمد طاهر  
 مجتهدی گفت مناسب جانت که ایشان را نزد امیر الفاسقان مروان حمار لعین بفرستید که امر او  
 جنان است هر که از ابوترابیان زنده بدست آید او را روانه مصر و سیکرده باشد نهر سیار این سخن  
 شنیده خاموش شد و هیچ جواب نداد در فکر بود که زمره دشمنی از نزد مروان در رسید و نام  
 را بنظر نهر سیار گذرانید نوشته بود که هر گاه ابوترابی در قید افتد بصورت فرستد بنحوی میفرستد  
 باشد بعد نهر سیار همون ساعت آن افتاد و موجب احوال زمره دشمنی کرد و بجای مروان  
 حمار روانه ساخت و سعید ز ولای را در اینجا حاضر بود آمده صاحب الدخول را بجا کرد و گفت  
 ای هر کاری رفیق قل هو الله احد و ی نکه داری تن و جان تو الله احد الله یلذ به و لم یولد  
 نه جای دستگیر لم یکن ماری دهی مونس که گفتوا احد یا صاحب الدخول و جان من حضرت محمد  
 صلی الله علیه و آله است حضرت علی مرتضی بدارند و آگاه باشند که آن افتاد و موجب نهر سیار در قید کرده  
 حواله زمره دشمنی نموده بجای مروان حمار فرستاد امیر ابوسلم از شنیدن این سخن شکر بشد اما  
 خوابه سلیمان کثیر و ولای بسیار کرده گفت شما بجای محبان سرخس و بنش بود و ما زنده اند اینها  
 بنویسد که تا خلد می آن محبان شود بعد از و پسیم نامها بجای محبان نوشته بدست ابوالخیر لغائی  
 داد و بعد ابوالخیر لغائی آن نامها که فتنه مروان شد تا بطلان سرخس رسید بکانه علی گامای سرخس آمده

نام امیر بوسلم را با ایشان داد بعد از آن در خدمت گرفته روان شد اما زمره دشمنی آن نهاد  
 دو محب را بر اثر طعنه سرخس آورد ملک بن عشر سرخس این خبر یافته با استقبال زمره دشمنی آمده  
 و در انقباض حسن آورد و ساز محلی میساخت چون طعام خورده فارغ شدند بعد مجلس شراب  
 شد اما ملک عشر بر حسنی چون سرگرم گردید و بجاست زمره دشمنی کرد و گفت آن نهاد دو  
 تن خود را بر حسنی را که شما آورده اید در اینجا بطلبید بعد بگفتند زمره آن نهاد دو تن را آوردند علی  
 کاگار حسنی بهفت کس سلج و کج شدند در اینجا ستاده بودند که خواجہ عثمان کزنده از همه بیشتر  
 کرده بودند ملک عشر گفت چرا از این ابو تراب بر میگرددی خواجہ عثمان جواب داد که هزار طایف من  
 و از هر دوستی ابو تراب با ملک عشر گفت چندی آوری آوردند هر یک ابو ترابی بهفت بهفت جواب  
 بر نم که تا بصواب داخل شوم بر خواجہ عثمان آمده خواست که جواب برایشان بزنند علی کاگار بهفت  
 کس تن کشید بجاست آورد و دید و گفت ای ملک چه میکنی ملک چو بر از دست انداخته که بخت  
 برسد آمده قرار گرفت و گفت بگیر مدایت من آنکه از بعد آن هست کسی را بکنند تا دیگر فساد  
 کردند اما آن میان جان کاردار کردند که خواجہ میان حیران شدند چون بگفتند که قرار کردند وقت غم  
 شب بود که این نر ایند کرد بجاست طعنه میپایور و این کردند اما ابو الجیر لغمانی العز کرده  
 بستم بنشاند که خانه خواجہ با مان مشتری زر رسید آن نر ملازمت کرد و نامه صاحب الدین و شکر را  
 بدست ایشان خواجہ نامه را خواند و گفت ایچ از دست من می بر آید تغییر نخواهم کرد این سخن گفته  
 برخواست و پرده چهره برداشت که چهل جوان با براق بیرون آمده ابو الجیر لغمانی را ملازمت کردند  
 و مجلس بود امیر المومنین حضرت حسین رضی الله تعالی بایر استند و بایه بایان آن جاری می نمودند  
 خواجہ با مان مشتری زر تکلم در آمد و گفت ای که صد که محمد نور است و زوز محمدی  
 دلم نمور است فردا هزار سال را است او از شعله آتش جهنم دور است  
 بنای بیرون کاین نیست معشوق خداست بعد گفت ای پادشاه وای شکاران

حضرت محمد مصطفیٰ صلی الله علیه وسلم را معجزات بسیار است و بعضی گفته اند چهار هزار معجزه  
از معجزات خواهد که انبیاء و پیغمبر موجود است و بعضی میگویند که در بعضی گفته اند  
روزی حضرت احمد مجتبیٰ محمد مصطفیٰ صلی الله علیه وسلم از مکه معظمه بیرون آمده بر اثر بیایی  
در آنجا تاجر مشغول شد ابو طالب بطلب حضرت از خانه بیرون شد و در میان شهر نیافت دل تنگ  
شد بیرون آمد هر طرف بود اثر و آثار ایشان ندید باز گشت بر سر آن تل رسید و چون رسید  
علیه السلام در غار مشغول نشاء گشت و گفت شکری خدا که از مدد بخت کار ساز  
بر رشتنای هست خود گمان ندادم بعد نشست چون رسول علیه السلام مفرغ از کار شد ابو  
طالب گفت ای فرزندان محمد این چیست که تو یکنی هر وجه حضرت را ملاست میکرد رسول صلی الله  
علیه وسلم سر افکنده چشم بر زمین داشت تا که ابو طالب خاموش رسول علیه السلام گفت ای نجاری عز  
اسم فرموده است این یکم بود آن مهنت وعده کرده است اگر شما درین راه پیایند همین بساید  
ابو طالب گفت اکنون تو بیگانه نیستی که بعضی تو بدل ندیرم اکنون مرا معجزه بجای تاسم گفته  
تو قبول کن رسول علیه السلام رو بر و نگاه کرد در خفا دید که استاد است اشارت بانگشت مبارک  
کرد اندر حجت از فرمان زیب العزت پیش آمد و استاد شد رسول علیه السلام از حکم کرد تا با علی  
خود رفقه استاد شد ابو طالب دیده ایران و متفکر گردید و گفت ای فرزندان منم که تو رسول خدا  
غروب و علی و اکثر مردم میگفتند که محمد جاد و جانیگو میداند من او را شایسته ملاست میکردم اکنون ماور  
شد که راست میگفت رسول علیه السلام این سخن بشنیده بسیار دیگر شد و گریان شده باز گشت  
سپاهان فارس رضی الله عنه روایت میکند که لشکر کفار جمع شده نزدیک مدینه  
فرود آمدند پیغمبر صلی الله علیه وسلم پیش ایشان آمده خواست که در میان خندق بماند و هر جا  
را با صاحب قسنت فرمود و هر کسی را چهل ارس بود تا بکشد و کل سر در اند سپاهان فارس  
نیز در میان بود که سنگی بزرگ از میان ایشان برآمد که سست بر و کار میکردند و پیغمبر اند  
انصاری روایت میکند که پیغمبر صلی الله علیه وسلم را از آن حال خبر کردند و بعد رسول علیه السلام

این خبر شنیده برخواست و جاده را جست کرده برابر آن خندق رسید آن سنگی بخندق فرو رفت  
 اما آنرا نتوانست پسند عالم صلی الله علیه و سلم بدیدم که سنگی بر شکم بسته بودند زودی گمانه رفتم و در  
 انسانی نتایج داشتم که چنان بنیاد از آنرا گفتم که آرد گشته و بر شستند و بر خانه یافتیم او را  
 غسل کردم و اهل خود را گفتم تا بخوانند و آن کرد را پیرو خود آید پیغمبر صلی الله علیه و سلم  
 در آن مقام ایستاد و گفتم یا رسول الله قدری طعام در خانه خود طیار فرموده ام اگر کرم کنید یک و دو  
 کسی را از اصحاب خود همراه بیاورند عین کمال و کرم شناسست رسول علیه السلام شاد گردید و اجابت  
 فرمود و گفت برو اهل خانه خود را بگو که تا آمدن ما بان در تنور نه بندد و طعام از دیک بریزند  
 نبارد تا من پیام چون بر فتم بلال را فرمود که گرفته تمام اصحاب را بجهت کنید که جابر بن عبد الله شما  
 را میمنت کرده باید که همه بجایه او روید من این خبر شنیده متعجب شدم و اهل خانه را گفتم که عمل  
 اصحابی را رسول علیه السلام با حضرت در خانه من آید و طعام بچین است نیم کنایت  
 ایشان نمیشود اهل مرا گفت که تو احوال خود را بسید هر آنکفتی اما حضرت خواجگه کانیات و سحر  
 موجودات با حمد صی به پاینده و دست مبارک خود را بآن میسر نمایند و قدری آب را از خود  
 در دیک آب افشاند نگاه من آن در تنوری بستم و بر می آوردم و طعام در کاسه می انداختم همسر  
 عالم صلی الله علیه و سلم ده لکان را میخواند و میسر میشد و پیرو من می آمدند چنانکه زاده از هزار  
 کسی میسر شدند و فطری باید که همسایگان و خویشان ما از آن نصیب رسید درین گفتگو بود  
 که جوانی ز ولیده موی از دود که در کمر آهنی مثل دیوانگان در پاداشت ابو الجحر گفت این  
 کیست و چه نام دارد و خواجگه ما بان مشتمی زر گفت این خواجگه زاده منست و میکن خوشکام  
 نام دارد و بر دهر محمد الله کعب زنده را می عاشق است این دیوانگی عشق دارد و بعد ابو الجحر  
 برخواست و او را در بر گرفت و گفت عزیز احاطه بخدا را بعد از آنرا بر خود نشاند سینه  
 بگذاشت بکین خوش کام بگریست و گفت  
 چندان این کلاه است و بچندان مشکل است  
 سینه از خوش شنیدن تیغ را میداد عشق



بر سر کوشش کام دل پسیدن مشکلت هر چه خیر معنوق برده بجا نیکست بویایوسف  
بر این زمین مشکلت به چو امان بجای طور شکلی نغز و است کعبه و تخلصه ربانی ناز  
دیدن مشکلت غنچه را با دما از پوست می آرد برون بی نیم شوق بر این دریدن  
مشکلت هر سر روی ترا بارندگی بوند است یا چنین دبستگی از خود دریدن شکل  
است در جوانی توت تازند است بر خوزی پشت دندان لب خود را کزیدن شکل  
لا مکان برو حشاش عشق تنگی میکند در قنای آسمان از خود دریدن مشکلت است  
بک کن اینجا حساب طبعش را بر زمین از شرم عصیان خط کشیدن مشکلت عشق  
در سرداری با عقل می بینی صلاح پیش پایا همچون ستمی ندیدن مشکلت  
المر و مکن خوشگام بنش پوری را دل داری کرده گفت از تو فتنه آتشی و کرم حضرت حق  
نیک که خدا تعالی وصف نشان در فرقان مجید واقع است مراد تو حاصل کنم مکن خوشگام  
این سخن شنیده خوشوقت گردید و گفت رفته در کردم انگیزه دوست بهر دور  
چاک خاطر خواه دوست این شعر زبان رسانده همراه ابوالخیر لغانی رغان غنچه بهر دور  
و نعت بزرگان میخواند تا بقصه باز نذران رسیدند بقصه که یاد آید شاعر طایفه بکوهانی را  
بلازنت کردند نامه صاحب الدخول را بدست شاه طایفه دادند ایشان حقیقت نامه معلوم  
کرده بوسیدند و گفتند این کار را بکرم سخن مکن من سواد کم می رسام اما مکن خوشگام و ابوالخیر  
رحمت گرفته یکایک مایه دران شدند و فرزند و شقی آن مجاز اگر گرفته بقصه بنش پور  
رسید سلیمان بن طلحه این خبر شنیده باستقبال او آمد و در قلعه بنش پور باخی بود که او را آمد  
ابو کوثری ساخته بود فرزند و شقی دران باغ آمد قهر گرفته و مجلس بر بابا خند  
چون نرم کرم کردند گفتند آن ابو ترسان را سارید خواهر عثمان بکر را با جمع مجازان  
آوردند سلیمان بن طلحه و یکایک خواجه خندان کثیر کرد و گفت چرا اطاعت مروان را قبول  
نکنی خواهر دشتام داد آن حواشی عفته بخوردی بر خواست و خبر که در دست داشت

خواب عثمان کثیر رسید خواست که تیر بر سر خواب زند اما خدمتکاری داشت او را منظر بنام  
 می گفتند او تیغ را کشید بجای خواب خواب سلمان بن طلحه دوید و بتراند انداخته که بخت و مردم  
 خود را حکم کرد و از زند فکند از زند اضرالا امر افتاد کس را گشته نیند کردید غروب قیام شده  
 بود که زمره دمشق حکم کرد تا ایشان را از زندان بردند لیکن خوشگام و ابو  
 جهمیل کلبی از شاه طایفه رخصت گرفته بجای طلحه باز زندان روان شدند  
 شاه طایفه عیاری داشت نام او کرکین بود او نیز همراه ایشان کردید بعد هر سه عیار  
 پیشه یکبار پس روزمانده بود که داخل طلحه باز زندان شدند مادر خوانده کرکین عیار در  
 آن قتل بود که او را عقیم نیک انداز نام بود این هر سه عیار کاشا آمده قرار گرفتند و برای  
 ایشان طعام آورد چون طعام حوزده خارج شدند نیم شب شد ایشان ساز شب روی  
 در بر کرده از خانه بیرون آمدند بجای محل عبدالمعقب باز زندانی روان شدند تا بر محل  
 روح افزای رسیدند لیکن خوشگام کند انداخته بالای نام برآمد هر دو عیار زیر محمل نهادند  
 شدند اما لیکن در اینجا رسید که خوابگاه دختر عبدالمعقب که روح افزا نام داشت دید که با  
 دختران ماه روی بسنبل موی نشسته شرباب بخورد تا ساقی پاله برگردید بدست روح افزای  
 داد و گفت این سایه بدوستی لیکن خوشگام پوری نوشیدم لیکن این سخن نشنید خوش  
 رفت کردید و بر کرد چون دختران مست کردند و روح افزا نیز بجای خوابگاه آمده در  
 خواب شد اما لیکن خوشگام آهسته آهسته بر خوابگاه آمده در رگشاده در آمد دید که در خواب  
 است دراز کرده جا در کشیده روی او دید و گفت حدت که شد دولت وصل  
 فی سیر کردید ز خوشید رحمت دیده منور روح افزا رسیده آواز کرد که گشت  
 لیکن رایج خواب نام روح افزا سایه بوشی دید آواز کرد که این دزد را بیکر بدیلم بر سر  
 که کرد که پیش خوابیده بودند بیدار شدند و لیکن خوشگام شایبی کردی بالای ستون آمد دختران  
 آمدند و آنکه هیچ کس ندیده بیرون آمدند و گفتند شاید خواب پریشان دیده باشند بعد

بکین خوشگام آواز کرد که ای روح افزا منم بکین خوشگام بنش پور بجای دیگر که از هر باشد که در محل  
تو باید روح افزا این سخن شنیده دست بردست زد و گفت ای ظالم و اشرار  
دل که جام نابوسوی در فراق عاقبت کردی بکام آنچه در دل داشتی دل بدیداری  
سپیدی باز سبکین دل شدی من ندانستم که اینان در دل خود داشتی بجهت روح افزا  
گفت ای دلبر شوخ پر بجان مارانری که جان مارانری و خود بکین  
در میان بکین خوشگام آرام جان پیران پنداشته گفت بکین دل دردمند و پند  
هوشیار نشد عشق جانانه من روزی که شراب عاشقی میدادند از خون جگر زنده جانانه من  
روح افزا گفت اکنون بر من که ازیر تخت من پنهان شو بکین بر من که ازیر تخت پنهان شد اما در حال  
و برستاران شور بگرد که در دیال که با سبایان پیدار شدند سخنان جهود که غمرا و عبد الله  
کعبه نذرانی بود او این غلطه شنیده پیدار شدند و گفت این چه سؤراست خدا را نگویند  
که دردی در محل روح افزا گفته است او را میجویند سخنان بر خواسته بر در محل روح افزا  
آدمه است و شد و گفته فرستاد که در دیال که روح افزا گفته فرستاد که من خواب  
دیدم بودم در نیاید از کسی نبست سخنان این سخن شنیده بر گشت اما ابو الجوز و کریم این لغو  
دیدم خود را بیکبار گرفته این خبر بعد از کعبه رسید که این بیشتر بود روح افزا گفت  
من در خواب دیدم بودم در همین سخن بود که آواز عطسه بر آمد عبد الله کعبه روح افزا  
پروان کرد و در خوابگاه محکم ساخت پروان با سیانرا طبع نموده بکین خوشگام را از زیر تخت  
پروان آورده در بند کرده حواله با سیانرا نموده گفت نگاه دارد علی الصبح خواهم برسد و خود  
در محل رفت عیار کریم و ابو الجوز لغوی این واقعه شنیده پیش شاه طایفه آدمه این بحقیقت  
بیان کردند که فردا عبد الله کعبه بکین خوشگام را نخواهد گذاشت شاه طایفه این را از اهلاری  
نموده گفت علی الصبح او را خلاص کرده مجرم چون است که رفت بر آمدن اقامت عالمات  
عبد الله کعبه نذرانی آدمه بر مسند خود قرار گرفت سر آمدن آدمه مجر کردند و جای خود

قرار گرفتند عبد الله كعب خواست که یکن خوشگام را بکشد همو ساعت عیار برقان خرس پیش  
 آمد و بگریه و گفت بدان واکاه بشنید که زمره دمشق هفتاد و ابوترالی را امر بر منزل  
 حق جلایان رسیده است عبد الله كعب این خبر شنیده با استقبال او آمد و مهمانی کرد و بعد از  
 طعام شربت آوردند چون عبد الله كعب سرگرم گردید حکم کرد که شاه طایفه بکر آبادی را بیاورد  
 و در محفل روح افزا آمده من او را گرفته در قید کرده ام بخواهم که او را بکنم شاه طایفه  
 گفت ای محمد ای طایفه بعد یکن خوشگام پیش پوری را بیا بید کران در مارگاه آوردند شاه طایفه  
 گفت این مرد یوانه است و از خود جز ندارد و خواهد زاده خواجه مایان مشتری ز رست  
 بنظر ما این را خلاص سازید بعد عبد الله كعب بگفت شاه طایفه یکن خوشگام را بجات داد  
 یکن بکشد و گفت دل کویان دادن و هم بر گرفت مشکل است خذه آسان است  
 یکن کرد و کرد مشکل است بعد مردن هم یکنیکه دلی زارم قرار گشته نام تبار آریدین  
 مشکل است ایدل اندر خان و مان بسیاری تابانی کن زانکه در برزم وصال او رسیدن  
 مشکل است ساکن کوسنی تان آسان نوکشن ولی طعه اغیار را هر دم شنیدن مشکل  
 است می شود ای مخلصی می شنیده آخر اشکار زار عشق را در دل هفتی کل است  
 عبد الله كعب این سخن شنیده بر اشفت خواست که باز قصد کند شاه طایفه بستم کرد و گفته  
 این دیوانه است بگفته این در دل چهری نیارند بعد یکن خوشگام از مارگاه بیرون کردند و بیاورد  
 عبد الله كعب برای زمره دمشق مجلس بیاراست سه شبانه روز مجلس بود در آن وقت عیار  
 برقان خرس پیشانی خراورد که شوق منجینی از جانب مروان حار آمده عبد الله كعب  
 زمره دمشق این خبر شنیده با استقبالش آمده عزت داده پرسید که برای چه آمده اید شوق  
 منجینی گفت مروان حار برای ابوترالیان مرا مرسته ده است مباد کسی آن ابوترالیان را  
 خلاص کرده بر دلبده فرمود که او شانرا بیا بیا تا من هم به پیغم بس زمره دمشق انجمن را

اندرون بارگاه طلب نموده رو بکباب شوق میخفتی و خوابه عثمان گنیز کرد و گفت ای بی گنیز  
از دین ابوترایان برگرد خوابه عثمان او را دشنام داد شوق میخفتی عصبه خورده گفت جدید  
جواب هر یکی را زدند بعد از آن مجاز او را بارگاه خود آورد و در خواب رخت دهد که گویا قیامت  
قایم شده است و هر کسی کمال خود گرفتار است و ملاطفت شوق میخفتی را اگر قیامت قیامت  
میردند گفت کجا پسید گفتند ترا در دوزخ میبرم گفت گناه من چیست که گنیز این چنین میگوید  
که دوستداران رسول علیه السلام را بجای یکی شوق میخفتی گفت تو به مردم گناه باشد  
گناه باشد که از دین خویش برگشتم شدم غلام طامان خوابه عثمان بعد ملاطفت او را را کرد  
چون چشم او باز شد برخواست و تمام مجاز خلاص کرده در برابر خود نشاند و عذر بسیار خوا  
بعد متعذر شده که تا این ترا بگفت صاحب الدنیا چگونه برم در این اثنا در خواب شد  
بشارت یافت که بر میز و شاه طاب بکربا دی از برای خلاصی میمان آمده است میگوید که است  
شعرون برن کر تو آمدی باید که رفته او را ملاقات کنی شوق میخفتی برخواست و هر یکی  
محب را بر آق نیکو داد و بر سبهای عراقی ترا دسوار کرده همراه ایشان روان شد عاصم  
این خبر شنیده برگشت آمده زمزمه دشمنی را از خواب بیدار کرد و گفت شوق میخفتی  
سوار شد و ابوترایان را سوار کرده کباب بگیرد میرود در میان این خبر شنیده دست برد  
زد و سوار گشته آمده ایشان را از غم نمود جاسوس این خبر را به طایفه بکربا دی میگوید  
ایشان در کین گاه شدند و آمده متعذر نمودند یکبارگی جنگ قرب شد شاه طایه و مجانب صف  
خوابه عثمان از پیش برداشتن زمزمه دشمنی اسب خود را تا حنجره برابر شاه طایه رسید در میان  
ایشان جنگ محدودیدل شدند از حلاله شاه طایه او را بجنب تیغ آبدار قلم کرد و ایند بارگاه و خانه  
گرفته در بکربا دی گاه قرار گرفت اما مردم زمزمه دشمنی را گریخته میروند و در جنگ راه رفته  
بودند که روز شد دیدند که کشتنهای ناچار گردید که برابر دامنه کوه فرود آمده بودند از یکی پرسیدند  
که این کشتن کسب گفتند این کشتن را در این صحنه است که پیش زمزمه دشمنی میرود بعد مردم



زنده و مشغی پیش را شدند آصف آمده مجرا کردند و ابو تراب شدند شوق بختی و گشته شدن  
 زمره از دست خلع طایفه و بردن مجبان بیان نمودند همچون وقت را شدند آصف سوار  
 شده روان شد برابر قلعه مازندران آمده بانکه قرار گرفت عیاری داشت که نام او عدیل  
 نیز خیال بود نامه بدست او داده بجایب عبدالله کعب فرستاد آمده نامه را بنظر عبدالله  
 که لایق نبود که ای عبدالله کعب ترا معلوم بوده باشد که زمره و مشغی آن ابو تراب را  
 بهر برابر قلعه مازندران فرود آورده بود که شاه طایفه بکر آبادی اورا گشته مجازا خلاص کرده  
 بر دین جواب بر و آن حمار را که خواهد داد می باید که بدین این نام پیش من بیایم فکر بر آنها  
 بگو کرده شود عبدالله کعب متفکر شده که همچون وقت بانکه تمام از قلعه بیرون آمده رفته  
 بن آصف را ملاقات کرد و گفت این خواهر زاده است عبدالله کعب این سخن شنیده  
 متامل گشت و خواهر نیک رای را طلبیده گفت توفقه او معقول نای که اگر زندگانی خود می  
 توانی آن ابو تراب را بستانه بفرست بعهده خواهر نیک رای آمده شاه طایفه بکر آبادی را فرجه اگر کرد  
 و گفت ای عبدالله کعب بود شاه طایفه جواب داد که توفقه او را بگوهر از جان من فدای نیام  
 آن مجبان نام من هرگز این ترا نخواهم داد بعهده خواهر نیک رای آمده پیش عبدالله کعب آمده  
 ای شاه طایفه بکر آبادی گفته بود بیان نمود این متفکر شده فکر میکرد اما چون شب گذشت  
 بکن خوشام با ابو النیر گفت چو هست که امروز برای شکار برویم ابو النیر گفت بسیار خوب بعهده  
 ایشان بروا هستند و گفتند شاه طایفه اگر اجازت شود امروز برای شکار برویم شاه طایفه  
 گفت بهتر آنست که من و یار اگر دل شایسته بود بروید اما دور نخواهید رفت که اینست خواب  
 برین دیده ام آخر الامر هر وجهی در حضرت گرفته رولان شدند چون نزد یک شکارگاه رسیدند  
 بکن خوشام گفت ای برادر مرا خواب می کید درخت چنار بود آمده زیر انداخت در خواب  
 شد و ابو النیر برای شکار رفت آهوی را گرفته اما کس درخت آمده قرار گرفت و آهوی را  
 بکر آورد خواست که پوست از گوشت او جدا کند اما شاه درون پشته ده سوار و سی پاره